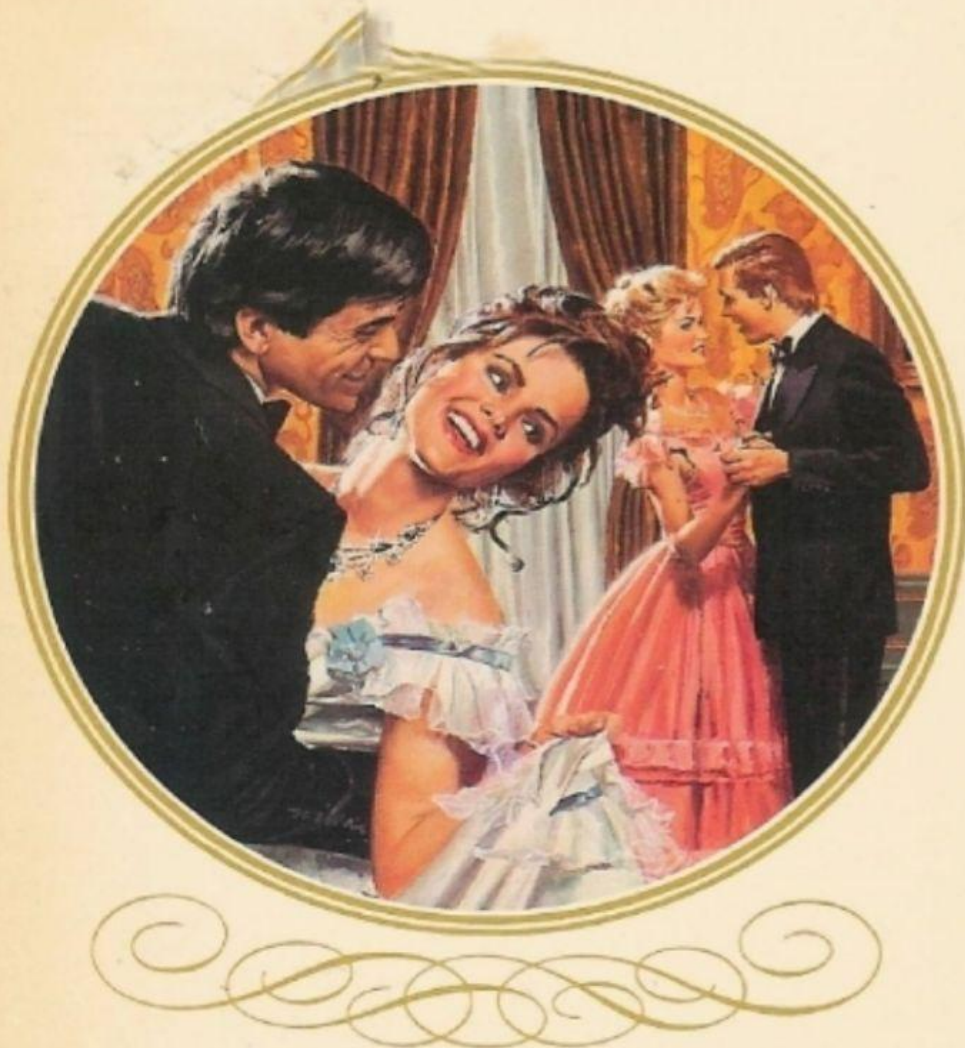


عروس شرطی

نویسنده: پاتریشا ویلسون
مترجم: شینف



رمان عروس شرطی

نویسنده: پاتریشیا ویلسون

مترجم: شینف

مقدمه:

این برایش انتخاب وحشتناک بود.

حتی وقتی که کیت لندور با اون چشمان آبی نافذش به شارلوت خیره شد و گفت "با من ازدواج کن وگرنه عمو جو توی بد درددسری می افته." غیرقابل تحمل بود.

شارلوت نتوانست اجازه بده عموی عزیزش به زندان بره. از اون گذشته، کیت به نوبه ی خودش بسیار فریبنده بود، و شارلوت هم در برابر جذابیت هاش مصون نبود.

اما شارلوت نمی خواست به کیت اجازه بده همه چیز رو به سبک و سیاق خودش جلو ببره. به همین دلیل، شارلوت مجبور شد- به خصوص زمانی که کیت چشمش دنبال ورونیکی فریبنده بود.

_شارلی، تو واقعاً منو نمی شناسی.

هشدار آرام کیت نگران کننده بود:

_همین چند هفته پیش بود که برای اولین بار باهم ملاقات کردیم.

شارلوت به تندی بهش یادآوری کرد :

_به همین دلیل تو هم منو نمی شناسی.

چهره ی ش به آرومی گریخت و همچنان بهش خیره شد:

_شاید از این کار پشیمون بشی.

اون واقعا آب زیرکاه بود. وقتی که سعی کرد مثل الهه انتقام جو بالای سرش پرواز کنه، تهدید آمیز به نظر می رسید و ایده ازدواج با روابط زناشویی و روز به روز مواجه شدن باهاش، خیلی نگران کننده بود.

کیت به آرامی گفت:

_من پشیمون نمیشم شارلی. میدونم چی میخوام.

شارلوت بهش خیره شد، توی چشماش عدم اطمینان بود. نگاهش برخلاف میلش روی لبای پر صلابت کیت کشیده شد.

کیت به نرمی گفت:

__نگاه بی قرارت رو دوست دارم. خوبه که میدونم ازم بدت نمیاد.

و نزدیک تر شد، سرشو سمت شارلوت خم کرد و...



خروج شرطی

نویسنده پاتریشیا ویلسون

مترجم شینف

فصل اول

شارلوت درحالی که پیاده به سمت محل کارش می رفت اعتراف کرد که طبق معمول به شدت درباره ی پتروشیمی سانفورد عصبانی است.

توی یکی از شیشه ی یک مغازه به خودش اخم کرد .

اگه همین طور پیش بره، قبل از اینکه پیر بشه پوستش چروک میشه.

اخیرا مدتی که جو، عموش، بیشتر از همیشه نگران وضعیت مالیشون بوده.

بایدم نگران وضع مالیشون باشه و احساس گناه می کنه که جدیدا با اینکه پیر

نیست ولی توی خونه می مونه درحالی که شارلوت کار میکنه .با این حال

میدونه شرایط چطوره.جو سر کارش آسیب دیده بود و حالا باوجود مهارتهاش

توی تجارت نفت، قادر به انجام هیچ حرکتی نبود .اون خیلی خوش شانس بود

که وقتی چاه نفت آتش گرفت، تونست جونش رو برداره و از اونجا فرار کنه.

متاسفانه باید بگم که این کار از نظر مسافت نزدیک ترین کاری بود که شارلوت

میتونست انتخاب کنه.

دفتر پتروشیمی سانفورد به جای شهر اینجا تو حومه ی شهر تازه تاسیس شده

بود و شارلوت تصور می کرد که کار کردن اون اینجا براشون مقرون به صرفه

تره، درواقع قیمت زمین ساختمان ارزان تر بود و اون از این بابت خداروشکر

میکرد چون هیچ شغل دیگه ای اون حوالی وجود نداشت و در غیر این صورت

برای کار کردن باید یه جای دور می رفت.

دفتر جدید درست همزمان با فارغ التحصیل شدن شارلوت، تکمیل شد و اون از خداهش بود که بتونه اونجا مشغول به کار بشه، تا اینکه عمو جو با یه پای به شدت زخمی مجبور به کناره گیری و استراحت زود هنگام شد که حالا اونو کاملاً لنگ و بدون هیچ حقوقی بازنشسته کرده بود .

شارلوت این ننگ کاملاً غیرقابل تصور رو فهمیده بود، اما اون، اون ننگ رو از بین برد.

به نظر می رسید پتروشیمی سانفورد یه شرکت سخاوتمند و بخشنده نبوده و عمو جو رو به خاطر سهل انگاریش سرزنش کردن.

شارلوت به شدت از کارفرما هاش عصبانی بود .عمو جو تنها خویشاوندش بود . شارلوت وقتی ۵ سالش بود پدرش فوت کرد و بعد از اون همیشه با مادرش و عمو جو زندگی می کرد تا همین ۴ سال پیش که مادرش هم فوت شد . شارلوت همیشه توی این خانه بود، و اینجا رو خانه ی خودش می دونست، در واقع این تنها خانه ای بود که اون می توانست به خاطر بیاره.

اینکه عمو جو دیگه قادر به کار کردن نبود، اهمیت چندانی نداشت .شارلوت به خوبی هزینه ها رو پرداخت می کرد و عمو جو مالک منزل بود.

چیزی که اهمیت داشت این بود که هر حرفی از پول زده می شد عمو جو رو خیلی ناراحت می کرد، و از اونجا که باید جبران خسارت کنه، حق بازنشستگی رو هم بیخیال شد .اونای هیچ کاری برای بهتر کردن نظر شخصی شارلوت در مورد شرکتشون انجام ندادن.

مشکلات !چالش ها و مسائل!

عمو جو امروز صبح هم کمکی نکرده بود. اون با زبردستی پست صبح رو قاپیده بود و وقتی که شارلوت ازش سؤال کرد که توی اون نامه ی پست چی نوشته شده با گفتن "هیچی" فرار کرده بود و شارلوت می دونست که قطعاً صورتحساب های جدیدی برای پرداخت وجود خواهد داشت، چیزی که جو قصد داشت وقتی که شارلوت سر کاره، اون خودش پرداختش کنه.

-صبح بخیر شارلوت!

یکی از پلیس های محلی در حال رد شدن از عابر پیاده این رو گفت و براش سرتکون داد، لبخندی تحسین برانگیز و پدران بهش تحویل داد. اون زیبا بود هرچند امروز صبح اینطور حس نمی کرد. آفتاب روی موهای پر و قهوه ایش می تابید. چشمان خاکستریش معمولاً خوشحال بود، اما حالا کمی بیش از حد گرفته بود. اون خیلی رسمی، کت و شلوار آبی روشن و بلوز سفید پوشیده بود. دقیقاً همون تیپی که مورد قبول خانم آتکینسون، مدیر دفتر بود. لبخند زنان گفت:

_صبح بخیر آقای رینولدز!

صورت زیبایش مسحور کننده و روشن و انرژی بخش بود به حدی که روز پلیس محلی رینولدز رو بسازه اما این لبخند زیاد دوام نیاورد. اون بیش از حد نگران بود؛ یک احساس عمیق درونی اونو ترغیب کرد که برگرده و با عموش جدی حرف بزنه. حتی اگر این کار، باعث شوکه شدن خانم اتکینسون بشه چون شارلوت هرگز با تاخیر سرکار نرفته بود. خانم اتکینسون بدون حضور شارلوت بیش از حد کارش سخت می شد. اون به شارلوت اعتماد داشت، درواقع از زمانی که در سن هجده سالگی کار را با شرکت شروع کرده بود، بهش اعتماد کرده بود.

شارلوت با سرعت خلاصه نویسی و تایپ می کرد و سرش تو کار خودش بود. تا اینکه تو بیست و دو سالگی به عنوان مقام زن دست راست مدیر در نظر گرفته شد. نه، اون نمی تونست دیرکنه پس امشب حتما وقتی برسه خونه با عمو جو حرف می زنه.

همچنان با این افکار که هنوز تو سرش درحال چرخش بود به تقاطع خیابان نزدیک شد. باید صورت حساب هایی که به سرعت درحال جمع شدن بودند رو پرداخت می کرد. ناگهان چیزی رو احساس کرد، به اندازه کافی هوشیار بود تا اونجا رو ببینه. قرار بود به یه حادثه تبدیل بشه و هیچ کاری که اون بتونه در موردش انجام بده، وجود نداشت.

یه مرسدس سیاه بزرگ در امتداد خیابان اصلی به سمت اون می اومد، راننده قادر به دیدن آنچه شارلوت می تونست به وضوح ببینه نبود. راننده ماشین دیگه ای در حال دور زدن بود، راننده ماشین دوم هیچ تلاشی برای ترمز گرفتن و توجه به علامت "راه دادن" نکرد. این اتفاق اجتناب ناپذیر مثل یه رویا تو

حرکت آهسته اتفاق افتاد و اگرچه هیچ ماشین تند نمی رفت، اما صدای گوش خراش فلز روی فلز به اون گفت که شخص طرف جلویی هیچی حالیش نیست .
مرسدس!

شاید برای این شهر یکم اغراق آمیز باشه که بگیم جمعیت زیادی جمع شده بودن، اما شارلوت تنها کسی که اونجا قرار داشت نبود. تا زمانی که رانندها به اندازه کافی از حیرت و شوک حالشون جاومد بالاخره از ماشین هاشون خارج شدن، حداقل ده نفر با کنجکاوی نگاهشون کرده بودن.

مرد هیکلی ای که مالک مرسدس بود پیاده شد.

نه اینکه هیکلی باشه، فقط منظورم اینه که اون مرد حجیمی بود، قد بلند و قدرتمند، شانه ها و سینه ی پهنی داشت و با قدم های بلندش دور زد و کاپوت ماشینشو دید تا میزان خسارت رو بررسی کنه، دستاشو روی ران های کشیده اش گذاشت، ژاکتشو کنار زد و عقب فرستاد که از نوع خودش تهدید بود و شارلوت داشت خداروشکر میکرد که صرفاً تماشاچیه و اصلاً دخلی به این ماجرا نداره.

با ژست متفکری راننده ی ماشین دیگه رو که در حال بررسی رادیاتور فورد خوش رنگش بود نگاه کرد.

راننده ی مرسدس که یه آمریکایی بود گفت:

-حس نمی کنین بخواین یه توضیحی بدین؟

شارلوت می تونست با یکبار شنیدن لهجه اش تهدید تند کم رنگی که به ظاهر چهارشونه و سختش اضافه می کرد رو حس کنه . با اینکه جمعیت کوچکی بودند اما مشتاقانه پیگیر بودند، حالا چند نفر دیگه هم به اونا ملحق شده بودن و آمریکایی همه رو با خشم نگاهی کرد.

شارلوت متوجه چشمان آبی، بی تفاوت و شفافش شد که بخاطر نور خورشید باریک شده بودن . چهره ای سخت و استخوانی که به سدت منقبض شده بود و یه ذره نرمی و انعطاف توش نبود . انگار هیچ بخششی توی وجودش نداشت و چشمای باریکش با عزم جسورانه به سمت راننده ی فورد چرخید.

راننده فورد غرید:

__من مطمئنم که تعداد زیادی از مردم، دیدن که واقعا چه اتفاقی افتاد!

-درسته که یه آمریکایی هستی و قوانین جاده های ما رو به خوبی بلد نیستی، خیلی خب ! اما حتی اگه میخوای اینجا رانندگی کنی، باید برای یادگیریشون یه تلاش کنی .

مرد نگاهی به جمعیت انداخت ولی اونجا هیچ کمکی بهش نبود .

اونا هر دو خارجی بودن و هیچ فرقی هم نداشت اگه یکی از اونا از اون طرف اقیانوس اطلس اومده باشه، و دومی از یه شهر اون طرف تر؛ یه خارجی، یه خارجی دیگه . مردم به عقب خیره شدن و برگشتن سر کارای خودشون.

-همه به جز شاهدین متفرق شید لطفا !

پلیس رینولدز حتما به وضوح صدای تصادف گوش خراش رو شنیده بود و حالا اینجا بود . با قدرت توی صداش جمعیت رو پراکنده کرد و اونا خیلی سریع حرکت کردند.

شارلوت با فکر اینکه میتونه به عنوان شاهد تصادف از طرف مقامات پلیس محلی باشه اونجا موند.

_خیلی خب ...

پلیس رینولدز دفترچه یادداشتش و درآورده بود و آماده حل مشکلات بود، اما راننده فوراً مصمم بود اول حرف بزنه:

_این جوانک جلوم ظاهر شد...

_یه لحظه صبر کن ببینم آقا . بیااید طبق روال اداری پیش بریم . اسمتون چیه آقا؟

پلیس به آمریکایی که به وضوح داشت خونسش به جوش می اومد و سعی داشت خودش رو کنترل کنه نگاه کرد.

_لندور، کیت لندور !

لبهای کشیده و سفتش روی این اسم بسته شده بود و پلیس متعجب به نظر می رسید.

_اسم کیت مخفف کریستوفره آقا؟

_نه !همون کیت خالی!

مرد ناگهان چرخید و نگاه گستاخی به شارلوت انداخت و به کنایه گفت:

_شما کار دیگه ای نداری بخوای انجام بدی، خانم جوان؟

پلیس رینولدز هم حالا متوجه اون شده و با تعجب به شارلوت نگاه کرد .

_اوه، سلام شارلوت! برا رسیدن سر کار دیرت نشه!

شارلوت گفت:

_کار مهمتر از خوش گذرونیه آقای رینولدز؟

با چهره ی خونسرد ادامه داد:

_شما پرسیدی کی شاهده، من هستم...

از قیافه ش معلوم بود به کارشون میاد.

پلیس سر تکنون داد و به سمت آمریکایی که حالا دقیق تر به شارلوت نگاه می کرد، برگشت. بدون شک اون تعجب کرده که شارلوت به عنوان یه شاهد به اندازه کافی بکارشون میاد با نه!

_آدرستون آقای لندور؟

_در حال حاضر، خیابان هفدهم تراس بافورد.

دوباره لبه‌اش رو محکم بهم فشرد و شارلوت لبهای نرم خودش رو به ارومی روی هم گذاشت. باو فوراً تراس، یک منطقه گرون قیمت با آپارتمان‌های لوکس بود، ولی با این وجود، چرا اون مرسدس می‌روند!

شارلوت وقتی که پلیس جزئیات مرد دیگه رو گرفت و به طور مکتوب اونا رو نوشت، اون رو نگاه کرد و مجذوبش شده بود. قبلاً هیچ وقت یه آمریکایی رو از نزدیک ندیده بود، مگر توی تلویزیون.

این یکی به اندازه کافی سر سخت به نظر می‌رسید تا دست و پاش و گم کنه، نگاه آبی باریکش که هر از گاهی به روی شارلوت می‌چرخید باعث می‌شد تا کمی به خودش بلرزه، اما شارلوت محکم ایستاده بود، چهره‌ی آمریکایی مثل قالب به کاراش قفل شده بود، حالا درباره این واقعیت که باید فرار کنه، دیر شده بود.

_شارلوت، حالا فقط تو اینجا شاهی که دیدی بهم بگو چه اتفاقی افتاد و بعد بهت اجازه می‌دم بری سر کارت. من در مورد اسم و آدرس به جزئیات نیازی ندارم. فقط از زبون خودت هر چی می‌دونی رو بگو!

با ناراحتی فکر کرد گفته‌هاش برای دیگران گرون تمام می‌شه، اما با این حال بدون مقدمه شروع کرد.

_داشتم به سمت تقاطع می رفتم و همین که می خواستم از خیابان رد بشم دیدم مرسدس تو خیابون اصلیه و همین طور دیدم که فورد در حال نزدیک شدن به جاده اصلیه و می تونستم ببینم که اصلاً قصد توقفم نداشت. با سرعت می روند و ترمز هم نکرد. اون فقط از مسیر مستقیم جاده خارج شد و به مرسدس برخورد کرد.

ناگهان راننده فورد صدای اعتراض بلند شد:

_نه خیر این آمریکایی انگار یه چیزی دنبالش افتاده بود از بس که تند می رفت.

و بعد برای شارلوت چشم غره رفت و دوباره به آمریکایی نگاه کرد

_تو باعث شدی! تو...

_حرف دهندو بفهم!

به نظر می رسه که آمریکایی ها یهو عصبانی میشن و حسابشون با طرف صاف می کنن. اون یه حرکت تهدیدآمیز به سمت راننده ی فورد برداشت. آمریکایی

که خیلی قد بلند بود، حالا به نظر می رسید که روی سر پلیس کنترل داره،
راننده فوراً ساکت شد.

_شارلوت امشب میای ایستگاه پلیس و اظهارات امضا میکنی یا من وقتی از
خونه تون رد شدم همراه خودم بیارمش ؟ !

_بعد از کارم خدمت می رسم .

لبخند دلپذیری زد و آماده شد تا بره.

راننده فوراً با خشم خروشید:

_همه ی شما همدیگر رو می شناسید و باهم دست به یکی کردین ...

آمریکایی اصلاً آدم خونسردی نبود و گفت:

_گوش کن خل و چل ...

پلیس دوباره دخالت کرد و گفت:

_آقای لندور من فکر میکنم شما دیگه دارین زیاده روی میکنین ...

سریع گفت:

— چون کسی صدمه ندیده، موضوع برای شرکت های بیمه خواهد بود. من فقط گزارشم و درج خواهم کرد.

آمریکایی درحالی که چرخید تا به سمت ماشینش بره گفت:

— خیلی خب پس اگر شما باهام کاری داشتین، تا چند روز آینده تو پتروشیمی سانفورد می تونید پیدام کنید.

پلیس جوری نگاهش کرد، انگار یک معجزه کوچولو اتفاق افتاده .

— چه جالب ! اینجا، جاییه که شارلوت کار می کنه . همه این اتفاقات باعث شده دیرش بشه .

اون خیره به آمریکایی نگاه کرد، چشمای آبی سردش به شارلوت افتاد .

آمریکایی گفت :

— خیلی خوشحال میشم اگه دوست داشته باشین شما رو برسونم .

اون مودبانه درخواست کرد، اما به نظر نمی رسید که از همراهی شارلوت خوشحال باشه، اما شارلوت ناخواسته به صاحب ماشین کمک کرده بود. تا به خودش بیاد یه دست محکم و قوی روی بازوش قرار گرفت، و قبل از اینکه بخواد به چیزی فکر کنه، اونا آماده حرکت کردن بودن .

با لحن خشن به دروغ گفت :

_از کمکتون به عنوان شاهد ممنونم.

شارلوت چرخید تا نگاهی به اون بندازه، چونه ش رو احمقانه کج کرد. اگر این یکی از آمریکایی ها بود، پس شارلوت زیاد از اون ها خوشش نمی امد. حتی کوچیکترین حرف هایی که می زد هم خوشایند نبود .

_ابدا کاری نکردم که، فقط به وظیفه ی شهروندیم عمل کردم.

آمریکایی نگاه شکاکی بهش کرد و بعد نگاهش سمت خیابان برگشت، راهنما زد و از ترافیک خارج شد.

شارلوت همونطور که به پایین خیابون حرکت میکردن با تعجب پرسید:

_شما از دفتر مرکزی هستید؟

به نظر می رسید که باید از دفتر مرکزی باشه . جو بینشون بخاطر آمریکایی
سرد و بی روح بود . شارلوت متعجب بهش نگاه کرد و بعد آهی کشید . واضح
بود که آمریکایی هنوز از این تصادف خشمگینه .

_آره، دفتر مرکزی.

اون قصد گفتن چیز بیشتری رو نداشت و شارلوت برای یه لحظه ی مجذوب
زیبایی بی نقصش شد . با خودش فکر می کرد و مطمئن بود که این مرد خشن
با شرایط پتروشیمی سانفورد کاملاً مطابقت داره .

شارلوت یهوایی گفت:

_شما خیلی برنزه هستین، معمولاً بالای دکل ها کار می کنید؟ اینجا حتی یه
دکل هم وجود نداره، به جز اونی که تو دفتر مدیر کله .

امیدوار بود که درجه ش از آمریکایی بالاتر باشه .

_من حسابدارم!

و لجوجانه اضافه کرد :

— زیاد زیر آفتاب دراز می کشم

شارلوت گفت :

— جالبه ! با این حال، می تونم ببینم که شما به اندازه کافی تو شهر نبودید تا راه رو یاد بگیرید. داریم راه اشتباهی می ریم!

به سختی می تونست جلوی عصبانیت توی صداش رو بگیره، این آمریکایی نیاز داشت که یکی سرجا بنشوندش و روش رو کم کنه.

آمریکایی چشم غره ای بهش رفت و گفت:

— چرا وقتی داشتیم اشتباه می اومدیم هیچی نگفتی ...؟

سپس فرمون ماشین بزرگش رو تو جاده چرخوند و به عقب در جهت مخالف حرکت کرد، مانورش باعث شد شارلوت کمی بترسه.

شارلوت با صدای عصبانی بهش گفت:

— اینجا دور زدن ممنوعه ولی شما دور زدین!

با این حرف چشم غره ی جانانه ی دیگه ای نثارش شد.

با کج خلقی اضافه کرد:

-اهمیتی به قوانین شهری نمیدم! حتما تو کارت خیلی درسته! نه؟

شارلوت ترش کرده پرسید:

_چی باعث شده همچین فکری کنی؟

آمریکایی با نگاهی به سرتاپای شارلوت گفت:

_حتما هست!

این شارلوت رو خیلی اذیت کرد. این اصلاً مهم نبود که تصور آمریکایی بد اخلاق و خودپسنده درباره اون چیه، اما هر روز افرادی به دفاتر مراجعه می کردن که اینطوری به نظر می رسیدن برای همین انتظار اینجور برخورد را رو داشت. در هر صورت، اون خیلی زیرک بود! شارلوت کنجکاو بود بدون به نظر آمریکایی راجع به یه منشی در دفتر چی میتونه باشه.

_اره صددرصد همینطوره آقای لندور، من کارم درسته، چون قراره مدت زیادی اینجا بمونید، اینو خودتون خواهید فهمید .

با گستاخی ادامه داد:

_و همچنین خواهی فهمید که دفاتر توسط افراد باهوش و خوش برخورد اداره می شن .من واقعاً نمی دونم چطوری جایگاهت رو حفظ کردی، اما اگه فقط برای مدت کوتاهی اینجا باشی، شاید اونا متوجه رفتار رو مخت نشن .درسته ممکنه که اینجا کارت خوب باشه، اما فقط تو کار خاله زنک بازی و خبر بردن از دفتر ما و گزارش دادن به مافوقات موفق می .بایدم این کار سختی باشه، ولی ما اینجا یه رفتار بشردوستانه تر انجام می دیم!

اون چشم غره ای به شارلوت رفت ولی بعد، با حرکتی ناگهانی سرش رو به عقب پرتاب کرد و از خنده منفجر شد.

با یه پوزخند بزرگی پرسید:

_فامیلیت چیه؟ خانم پریم؟

دندونای سفیدش به وضوح در مقایسه با صورت برنزه اش تو چشم بود.

_فامیلیم رابرتزه، شارلوت رابرتز ...

شارلوت اینو گفت و امیدوار بود از مسخره شدن نجات پیدا کنه.
اگه اون بی دست و پا به نظر برسه ممکنه از کار برکنار بشه، اما شارلوت نتونست ضعفش رو مخفی کنه و احساس ناراحتی کرد.

_رابرتز؟

اون به شکل آروم و دل انگیزی فامیلیش رو زمزمه کرد، جوری که انگار یه اسم غیرمعمولیه. شاید امریکایی فکر کرده که شارلوت از عمد منتظر این لحظه بوده .

آمریکایی آروم گفت:

_پس خانم رابرتز، شما برای یه شرکت ناچیز کار می کنید؟

بهش طعنه زد اما با این کار نشون داد به شنیدن صدای شارلوت علاقه داره.
حالا دیگه هیچ شوخ طبعی وجود نداشت، اما شارلوت حاضر به عقب نشینی نشد. حتی اگر امریکایی یه حسابدار هم باشه، اما بدون شک چهره لاغر و برنزه ش داد می زد که یکی از کارفرماهای تأسیسات نفتیه. لاقل بخاطر کارایی که به سر عمو جو اومده بود قصد کوتاه اومدن نداشت پس بلند گفت:

_یه شرکت خسیس و بی روح ...

آمریکایی گفت:

_مگه حقوقی که میگیری کمه؟

اون نگاه خیره و مشتاقانه ای بهش کرد و شارلوت در جواب نگاه سردی بهش انداخت.

-نه خیرم! من به اندازه ای که باید حقوق میگیرم و بیشترم نمیخوام. به فکر خودم نبودم!

-معلومه! پس نماینده ی اتحادیه ی اصنافی.

شارلوت تقریبا داد زد:

-من همچین آدمی نیستم. فقط داشتم به کسی فکر می کردم که توی پتروشیمی سانفورد باهاش خیلی بد رفتار شده ولی از اونجایی که به ما دخلی نداره بهتره بحث رو بیش از این کشش ندیم!

_خوشحالم! بحث آخرین چیزیه که تو روز اول ورودم به یه شهر جدید بهش نیاز دارم. امروز صبح من دو تا داشتم!

بقیه راه تا دفتر رو سکوت مطلق پر کرده بود که می شد فقط اون رو بد خلقی توصیف کرد.

شارلوت از اینکه تقریباً تونسسته بود باطن واقعی آمریکایی رو بشناسه، خوشحال بود. از اونجایی که ماشین متوقف شد، فوری ازش بیرون پرید.

شارلوت با یه لبخند سرد گفت:

—ممنون که من رو رسوندین آقای لندور.

شیطان زیر جلد شارلوت رفت و با تقلید لهجه اضافه کرد:

—حالا روز خوبی داشته باشین!

آمریکایی به تلخی بهش اطمینان داد:

—این یه تجربه بود.

چشمش باریک و عصبانی بود، نه آبی ترسناک!

شارلوت با خودش فکر کرد باید یادگیره زبانش رو به موقع مهار کنه.

با این وجود، اون و عمو جو خیلی بی پشتوانه و ضعیف بودن، اون فقط نتونست حرفی رو که باید میزد، بزنه. و کیت لاندور از دفتر مرکزی بود، اون مکان ناامید

کننده تو هیوستون، جایی که برت سانفورد، رئیس میلیونر شرکت، قدرت رو ناعادلانه بدست آورده بود.

شارلوت عجله کرد و با نگاه کوتاه و سریع اونجا رو ترک کرد.

آمریکایی با نگاهی که عصبانیت ازش ساطع میشد دور شدنش رو تماشا کرد.

شارلوت ناگهان به خودش اومد و متوجه شد توجه آمریکایی رو به لباس هوشمندانش و موهای درخشانش جلب کرده و نگاهی سوزان روی باسنش حس کرد .

لعنتی...

اون متوجه شد توجه آمریکایی رو به خودش جلب کرده و اون نوع توجه، آخرین چیزی بود که الان بهش نیاز داشت.

امریکایی داشت بدنش رو مثل یه عکاس حرفه ای دید می زد.

شارلوت با سرعت تندی از پله ها بالا رفت و از این حرکت ناخودآگاهش فهمید بخاطر دیر کردنش نیست، بلکه بخاطر طرز بیان طعنه آمیز آمریکاییه.

سعی کرد تا دقیقاً صداشو به خاطر بیاره، اما نتونست. با این حال اون می تونه به یاد بیاره که چطور اون چشم ها از دور با ناراحتی می درخشیدند و آرزو می کرد که ای کاش اونم مثل بقیه وقتی تصادف تموم شده بود از اونجا دور میشد

اونوقت دیگه به اندازه ی الان باهاش برخورد نداشت . کارایی که اون کرد فراتر از انسان دوستی بود ...

امیدوار بود که امریکایی مدت طولانی اینجا نمونه.

دقیقاً به موقع رسیده بود و خانم اتکینسون اینو با نگاه معمولی به سرتاپای شارلوت تایید کرده بود.

اون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_به موقع رسیدی شارلوت.

شارلوت وسوسه شد راجع به حادثه بهش بگه که چطور تقریباً نزدیک بود دیرش بشه.

خوره گرفته بود که بهش راجع به شخصی که از دفتر مرکزیه و مرسدس خودشو همین الان داره توی پارکینگ پارک میکنه بگه، اما این باعث میشد تصویر شارلوت پیش اون خراب بشه، از طرفی هم ممکن بود آمریکایی فکر کنه اونا چیزی برای پنهان کردن دارن اگه باعجله همه چیز رو برای خانم اتکینسون تعریف کنه .

شارلوت ژاکت کت و شلوارشو درآورد و اونو آویزان کرد و همزمان کارشو از جایی که دیروز تموم کرده بود شروع کرد.

اون دیگه پیداش نشد، و بعد از مدتی غرق کارش شد، دیگه خبری از صدای عمیق و عصبانی آمریکایی توی سرش نبود، به طوری که فردا صبحش با شنیدن آلارم بیدار شد و در حال حرکت به سمت دفتر مدیر کل بود.

آقای بریجز کمی عصبی به نظر می رسید، اما آمریکایی به وضوح اخلاقش سرجاش اومده بود و برای راحتی شارلوت، فقط مودبانه با سر سلام داد، انگار نه انگار که امروز صبح جر و بحث غیرمعمولی با هم داشتن. البته شاید برای اون غیر معمول نبوده باشه. به نظر نمی رسید که از این حادثه شوکه شده باشه، فقط عصبانی شده بود، که البته مدت زیادی از دفعه ی قبلی که از دست اون دختر عصبانی میشد نمیگذره.

شارلوت با خونسردی سر تکون داد و تایپ کردن رو ادامه داد.

-اوه، خانم اتکینسون!

آقای بریجز به سمت میز خانم اتکینسون رفت، شارلوت فکر کرد که انگار اون متوجه نیست که سرش شلوغه، انگشتای شارلوت با سرعت به روی دکمه ها حرکت می کردن.

-ایشون آقای لندور از دفتر مرکزی هستن. حسابدار ارشد. برای چند روز آینده اینجا خواهند بود. هر کمکی خواستن بهشون بکنید باشه؟

-بله حتما، آقای بریجز!

خانم اتکینسون با آمریکایی دست داد و صورتش گل انداخت. موهای سفید خوش رنگش به نظر خوش حالت تر می اومد. وقتی آمریکایی خیلی سرد چرخید شارلوت فوری نگاهش رو دزدید. دوتا چشم آبی روی اون زوم شده بود، وقتی اون چیزی درباره ی شارلوت نگفت انگار دعاهاش مستجاب شده بود و با خوندن ذهنش میتونست بفهمه که درآینده باید جلوی زبونشو بیشتر بگیره. توجه از سمت این مرد که به سختی میشد نگاهش کرد آخرین چیزی بود که شارلوت می خواست.

راستی منظور آقای بریجز چی بود؟

او حسابدار ارشده؟!

روش عجیب و غریبی برای معرفی یه شخص به کارمندانشه!

اصلا از آقای بریجز خوشم نمیاد. در زمان ناهار فقط درباره ی افکار صحبت شده بود و شارلوت در مورد آمریکایی اسرارآمیز خیلی کنجکاو شده بود.

-نظر کلی درباره ی اون در دو کلمه خلاصه میشه - سخت و خطرناک.

شارلوت پرسید:

-چرا خطرناکه؟

اما با کلمه ی سخت موافق بود.

یه دختر با جدیت گفت:

- اون یه جاسوسه!

یکی دیگه شون گفت:

-یه آدم کش مزدور حرفه ایه!

اونا که انقدر ازش دور بودن از کجا اصلا تونستن تفاوت مزدور و جاسوس و این جور چیزا رو بفهمن .اون فکر می کرد با اینکه از دفتر مرکزی سانفورد اومده ولی قضیه ممکنه که بیشتر از این حرفا باشه .او امیدوار بود که توی پرونده ها در مورد شارلوت چیزی پیدا نکنن .با این حال، از کجا میتونستن؟

به هر حال ، اون یهویی دید که سر میزی که بقیه خودشون رو یه گوشه کشیدن و دارن خبر چینی میکنن تنهاست اما تنهائیش زیاد طول نکشید.

-میشه بهتون ملحق شم خانم رابرتز؟

تقریبا با صدای عمیق آمریکایی از سر جاش بالا پرید و بدون اینکه منتظر جواب اون باشه، روی صندلی روبرویی نشست، با قاطعیت ناهارش رو تنظیم کرد و سینی رو روی میز گذاشت. غذاخوری ناگهان بسیار ساکت شد و شارلوت احساس کرد زیر ذره بین نگاه همه قرار گرفته.

شارلوت به سمت جلو خم شد با صدای آرومی پرسید:

-شما نباید در سالن غذاخوری مدیران اجرایی باشید؟

از اینکه بقیه بخوان براشون حرف دربارن متنفر بود. هر طوری شده میخواست از شر اون خودشو خلاص کنه، اما اون خودشو به اون راه زد و به شارلوت نگاهی انداخت و انگار میدونست داره چیکار میکنه.

صاف تو چشمای شارلوت زل زد و گفت:

-نه! بخشی از کار من اینه، خانم رابرتز. من باید ببینم که همه چیز درست کار می کنه و پول اینجا به خوبی خرج میشه. بهم بگو، نظرت در مورد سالن غذاخوری اینجا چیه؟

دوست داشت سرش رو برای فرار از چشمان مشتاق و باریک شده ی اون، از تنش جدا بکنه، اما برعکس محکم بهش خیره شد و میدونست آخرش به حرفی که امروز صبح احمقانه گفته بود، میرسن.

-اینجا خیلی خوبه. من بیشتر روزا اینجا غذا میخورم و شکایتی ندارم.

ناگهان با تغییر تاکتیک به سمتش حمله کرد:

-همیشه هم تنها میشینی غذا میخوری؟

شارلوت همچنان با آرامش بهش نگاه کرد.

-اغلب. بقیه کارکنان از دفتر من نیستن و به هر حال اونا اهل خارج از شهر هستن. فکر می کنم اون سه نفر یه جای شهر هم خونه ان، بنابراین همدیگرو خوب می شناسن.

-تو کسی رو نمی شناسی؟ یا این جا یه شهر کوچکه که همه غریبه ان مگر اینکه در اینجا متولد شده باشن؟

شارلوت موافقت کرد:

-خب ، از یه طرف درسته، اما نه اینکه کسی رو نمیشناسم، من همه ی آدمای
توی این شهر رو میشناسم چون اینجا متولد شدم.

-کجا زندگی می کنی؟

-این جور سوالات هم جزو کارتونه؟

و با نگاهی سرد گفت:

-آدرس من توی پرونده م ثبت شده.

-میدونم، این فقط تلاشی برای یه مکالمه عادی بود شاید من توی سر بحث باز
کردن خوب نباشم.

و توجهش رو به غذاش تغییر داد و قلب شارلوت به تپش عادیش برگشت .اون
به شدت درباره ی شارلوت کنجکاو بود!

_من توی خیابان لیلک آخر شهر زندگی می کنم.

شارلوت محکم گفت :

_ متاسفم که خیلی مشکوکم، اما، خوب ... شما کمی نگران کننده هستید!

_ من ترسناک و نگران کننده م؟

کیت نیشخند ریزی زد و لبای منقبض شده ش رو تگون داد:

_ فکر نمی کردم که کسی بتونه این رو تشخیص بده . تو خودت با حس انسان دوستیت که گل میکنه و قابلیتایی که داری، بیشتر منو نگران میکنی، اونوقت چی درباره من نگران کننده ست؟

شارلوت درحالی که متعجب بود چطور گفتگوشون به اینجا رسید با لبخند گفت:

-فقط همه چیز!

یعنی درباره ی اون اشتباه قضاوت کرده بود؟ آیا اون واقعاً سعی داشت دوستانه رفتار کنه؟ تصور می کرد که اون حتما باید در شهری مثل اینجا خیلی تنها باشه .اگه نخواد همیشه اینجا زندگی نکنه واقعاً کار خاصی برای انجام دادن وجود نداره.

به هر حال اون نمیخواست شانسش رو امتحان کنه .مغرورانه نگاهش کرد تا وادارش کنه زودتر بره .راه خوبی بود و اون به قدر کافی جر و بحث کرده بود و از طرفی کارای زیادی برای انجام دادن توی پتروشیمی سانفورد داشت .کیت لاندور با سؤالات جستجوگرانش و اون چشمان آبی عمیق که بهش زل زده بود با یه روش خیلی ازاردهنده، ضعیف و متزلزلش میکرد.

اون متوجه شد که به کیت خیره شده، وقتی که متوجه این موضوع شد از خودش عصبانی شد و بعد به اطراف نگاه کرد .کیت به ارومی گفت :
_مشخصه که اذیتت می کنم .خانم رابرتز، معذرت میخوام .از ناهارت لذت ببر .

اون ناهارشو ول کرد و از اونجا رفت و باعث شد شارلوت احساس گناه کنه اونم نه کم بلکه خیلی زیاد.

بعد از اون شارلوت، دیگه به ندرت کیت رو می دید چه برسه که بخواد باهاش حرف بزنه .

تمام سوالاتش رو از خانم اتکینسون می پرسید و تمام مدت توی دفترش بود، حتی وقتی که خانم اتکینسون تو دفتر کارش نبود .هر بار که شارلوت صدای اونو می شنید، سرش رو پایین می انداخت.

به جمعه نکشیده بود که دوباره شارلوت با اون مرد رو در رو ملاقات کرد، و اونم وقتی بود که شارلوت برای ریلکس کردن و خوردن ناهار به شهر اومده بود، کمی خوشگذرونی که هر جمعه به خودش جایزه می داد. و فرصت اینو بهش میداد که به ویتترین مغاره ها نگاه کنه و چیزایی که اخر هفته میخواست با برداشت از حسابش از مغازه ها بخره.

شارلوت توی تنها فروشگاه مناسب و معقول عطر بود و تستری که برای مشتریها میذارن رو بو می کرد، که تقریبا صدایی نزدیک به گوشش شنید .
_این به تیپت نمیاد خانم رابرتز، خیلی گرونه و رایحه سنگینی داره .

او نگاهی به اطراف کرد و سرش رو بالا آورد تا به دو چشم آبی سردی که بهش زل زدن، نگاه کنه . کیت هوشمندانه لبخند زد و شارلوت سعی کرد خودشو کنترل کنه و یه لبخند زورکی بزنه . فکر می کرد بهتره الان شیطان کنارش باشه تا این مرد.

اون فقط باید مواظب حرف زدنش باشه

- درسته . عطر ادکلن خنک گل ها رو دوست دارم. حالا از اینکه امتحانش کردم پشیمونم . کل این بعد از ظهر محو اون بو شده بودم.

با خشونتیی که باعث به جوش اومدن خون شارلوت شد گفت:

-اگه با من ناهار می خوردی، می تونستی فراموشش کنی.

اون اصلاً منظورش این نبود، اون می توانست این مسئله رو ببینه، و هیچ
تصوری از اینکه چرا این حرف رو زده، نداشت.

— چرا؟ خب دوس نداشتم .

شارلوت هر اونس از جذابیتشو به کار گرفت تا با دلرباییش اون گیج کنه و
روش تاثیر بذاره . اما کیت فقط برای یه ثانیه وحشتناک و بدخلق به نظر می
رسید .

— باشه، پس اینجا ناهار می خوریم .

شارلوت تو سکوت خشمش رو با احتیاط پنهان کرد و از اینکه اجازه داده بود
اون حرفش رو به کرسی بنشونه، هشدار داد:
— اینجا خیلی گرونه.

اون با طعنه بهش اطمینان داد:

— هزینه هاتو حساب میکنم، میتونم ببرمت اونجا .

— چطوری، میخوای با پول خودت هزینه منو حساب کنی؟

او با یه تقلید عادلانه از لهجه ی خانم اتکینسون سؤال کرد، اما به جاش یه لبخندی به لبای اون آورد، لب های سخت و ضخیمش که با سرگرمی نیشخند می زد.

اون پیشنهاد داد:

یه ناهار کاری خودمونی و معمولی بین رییس و منشی .

اینو گفت و بعد بازوی شارلوت رو گرفت و به سمت پله های منتهی به رستوران طبقه بالا کشید .این احساس اسیر شدن توسط اون برای شارلوت خیلی استرس آور بود، اما بعد از چند ثانیه فکر ناامید شد، شارلوت فهمید هیچ راهی برای در رفتن از زیر این پیشنهاد ندارد .یه بار دیگه، اون خودشو با کم حرفی تو دردسر انداخت.

بعد از اون، شارلوت نتونست دقیقاً چیزایی رو که در مورد اونا صحبت کرده بودن به خاطر بسپاره .با این حال، اون یک چیز رو فهمید که بدون ذره ای غرور و گرفتن خودش با شارلوت صحبت کرده بود و شارلوت گرچه قصد انجام این کار رو نداشت اما ناخواسته فقط در مورد چیزهایی که مربوط به زندگی خصوصیش بود، به کیت گفته بود.

کیت بعد از حرف های شارلوت یه سری چیز ها درباره کلبه ای که شارلوت با
عمو جو شریک بود، چطور زندگی کردنش با مادرش از زمان مرگ پدرش،
زندگی تو مدرسه و آموزش های دبیرخونه ای که توش زندگی کرده بود فهمید .
اما شارلوت هیچی درباره ی کیت نمی دونست.
به هر حال، زمان اونقدر سریع گذشته بود که یهو نگران حرفشو کوتاه کرد، به
ساعتش نگاه کرد و جمله اخرشو گفت:
_دیرم شده !

اون درست کنار شارلوت بود وقتی که داخل دفتر رفت و با نگاه مشکوک و
رسواگر خانم اتکینسون مواجه شد .
کیت قبل از هرکس دیگه ای تو دفتر شروع به حرف زدن کرد و با لبخند
جذابی گفت:
-فکر کنم تقصیر منه که خانم رابرتز دیر کرده.
من تو شهر بهش برخوردم و اصرار کردم که باهم ناهار بخوریم .اینکه کسی رو
اینجا نمی شناسم یکم کسل کننده ست و فک کنم من خیلی صمیمی رفتار
میکنم.

خانم اتکینسون بهش مشکوک نگاه می کرد و شارلوت فقط تونست اضطرابشو تو
چهره اش نشون نده، اما اون اخرش از دفتر مرکزی بود و خانم اتکینسون
لبخندی زد.

وقتی که کیت رفت، خانم اتکینسون با نگرانی به شارلوت که داشت با جدیت
کارش رو تموم میکرد نگاه کرد. آیا کیت می تونست پسر دختر بازی باشه؟ با
یه مطالعه دقیق از چهره ی کاری شارلوت و ظاهر پاکش خیالش راحت شد، اما
هنوز نسبت به این دختر احساس مسئولیت پذیری بزرگی داشت. از این
گذشته، اون خودش بود که انقدر این دختر رو عالی آموزش داده بود.

-امیدوارم که اون آدم خوبی باشه...

در مواجهه با اون، شارلوت کاملاً نمی دونست چطوری باید اینو پشت سر
بگذاره. اما شارلوت با یکی از اون لبخندهای معقول بهش نگاه کرد.

_اوه، خدای من، خانم اتکینسون! فکر می کنم اون واقعاً ادم تنهاییه.

خانم اتکینسون یه نگاه نسبتاً مادرانه بهش کرد و تلاش کرد که اضافه کنه که
هیچ کس سزاوار تنهایی نیست.

_فقط می خواست صحبت کنه .

_ازت در مورد دفتر سؤال نمی کرد شارلوت؟

خانم اتکینسون نگران چیز دیگه ای بود و گفت :

_منظورم اینه که ما واقعاً نمیدونیم که اون چرا اومده اینجا . به نظر می رسه آقای بریجز خیلی بیشتر نگران کننده باشه .

شارلوت سریع گفت:

-نه.فقط یه صحبت کلی بود .شما میدونی من به حدی احمق نیستم که دوباره ی دفتر حرف بزنم خانم اتکینسون .

-به هر حال ما چیزی برای مخفی کردن نداریم .این باید موفق ترین دفتر در کل امپراتوری شیمیایی سانفورد باشه .

_بله ، احتمالاً حق داری، شارلوت!

نگرانی هاش از بین رفت و با خوشحالی برای شارلوت سرتکون داد و دوباره به سمت دفتر خودش رفت، اما حالا شارلوت نگران بود.

چرا که آقای بریجز در خطر بود، و کاری که شارلوت کرده بود این بود که به کیت لاندور در مورد خودش گفته بود.

اون راجع به سابقه ش تحقیق کرده بود؟ آهی کشید و این ایده رو از ذهنش خارج کرد. البته که نه، چرا باید اون اینکار بکنه؟ اون برای هر چیز کوچیکی خودشو نگران نمی کرد. نه، اولین حدسیاتش باید درست باشه.

کیت ادم بداخلاق و بدجنسی بود و سعی می کرد همه اون خوصیاتشو پنهان کنه، به همین دلیل شارلوت رو به صحبت کردن تشویق کرده بود و شارلوت احساس راحتی می کرد، اون هیچ وقت اینجوری با کسی راحت صحبت نمی کرد که اونم ناشی از جو خیلی صمیمیت و دوستانه بینشون بود.

وقتی متوجه شد با اون احساس راحتی می کنه، حیرت زده شد. حتی اگر خیلی کم باهاش صحبت کرده بود و اون ترغیبش کرده بود تا درباره خودش حرف بزنه.

یهو ناراحتی به سمتش هجوم آورد، اما به هر حال، وقتی که اون ازش خواست که روز دوشنبه دوباره باهم ناهار بخورن، احساس کرد موظفه قبولش کنه و ذهنشو از چیزای دیگه پاک کنه، به خودش اعتراف کرد که با اون بود خیلی هیجان انگیزه، البته درست تا وقتی که با اون چشمهای ابی خمار بهش خیره نشه.

اون حتما خیلی زود از شهر می ره و تا حالا تونسته بود بدون هیچ تپقی باهاش حرف بزنه. اون حتی متوجه شد که بعدا خیلی حوصلش سر میره چون گفتگو

هاشون تبدیل به یه بازی شده بود، که هیچ یک از بازیکنان نمیخواستن حرکت اشتباهی کنن.

گرچه لب های جدی کیت خیلی به ندرت به لبخند باز می شدند، اما او هم با برداشتی متفاوت فکر میکرد که چقدر این بازی سرگرم کننده ست!



عروس شرطی

نویسنده : یاتریشیا ویلسون

مترجم: شینف

فصل دوم

بعد از گذشت دو هفته، شارلوت به سختی میتونست بگه که تا حدودی با کیت آشنا شده.

اون خیلی مغرور بود و بدون شک اگر از کنارش توی خیابون رد می شد خیلی راحت شارلوت رو نادیده می گرفت. اون حتی توی این ساختمان هم نادیدش می گرفت.

شارلوت هم یادگرفته بود به اندازه ای که بقیه به کیت احترام میزارن احترام بذاره و نگاه های مشکوک خانم اتکینسون هم کمتر شده بود.

بعد از این مدت بالاخره مطمئن شده بود که شارلوت، به دنبال این نیست که رفتاری از خودش نشون بده که باعث بی اعتبار شدن دفتر بشه.

شارلوت حتی به این کار فکر نمیکرد. صورت کیت لندور عین سنگ بود. مثل کوهی در دوردست. اما خیلی عجیب بود که شارلوت همه جا رو برای دیدن اون نگاه میکرد و نمیدونست چرا.

چهارشنبه، بعد از یه قرار ناهار دیگه با کیت، شارلوت تصمیم گرفته بود که به این دیدار ها قرار بگه - تقریبا داشت از دفتر بیرون میرفت که خانم اتکینسون به سمتش دوید تا بهش برسه.

-اوه، شارلوت !میشه بهم یه لطفی کنی؟ نمی تونم از کسی جز تو بخوام .
میدونم که اگه مسئولیتی قبول کنی تا اون کار رو انجام ندی ولس نمیکنی به
امون خدا.

خانم اتکینسون شرمنده به نظر میرسید .شارلوت لبخند کوتاهی زد.

_همینطوره خانم اتکینسون، چیه میخوانین بهم بسپارین؟

_خب، یه پرونده که آقای بریجز ازم خواسته انجامش بدم اما چون امشب خیلی
عجله دارم نمی رسم.

می دونم که وظیفه ی منه، اما امشب با برادرم و خانوادش برای شام دورهمی
داریم و اگه دنبال کار رو بگیرم، قطار رو از دست می دم، اونوقت آقای لندور هم
که به این پرونده احتیاج داره قبل از گرفتنش فردا میره، پس ما دیگه اونو نمی
بینیم، اما فکر نکنم دوست داشته باشه بدون این فایل بره .میتونی اینو به
هتلش یا جایی که ساکنه ببری؟ آدرس جایی این حوالیه...

شارلوت شوکه شد .اونجا منتظر ایستاد تا خانم اتکینسون ادرس رو پیدا کنه .
اگرچه خودش دقیق میدونست کیت کجا ساکنه .او ادرسشو توی اون تصادف
گفته بود و شارلوت ادرس رو فراموش نکرده بود .کیت قرار بود بره و شارلوت
دیگه هیچ وقت اونو نمی دید !کیت حتی مثل آدم یه خداحافظی درست هم

نکرده بود! اون به سادگی بدون کلمه ای حرف می رفت. اون بی ادبی رو به درجه ی اعلی رسونده بود.

__پرونده رو بهشون میرسونم.

شارلوت اینو گفت و وقتی فهمید چی گفته زیر نگاه خانم اتکینسون، یخ زد .
__برات اشکالی نداره شارلوت؟

__البته که نه، سر راه خونه مه، خانم اتکینسون فردا می بینمتون.

این تقصیر خانم اتکینسون نبود که شارلوت از کیت لندور ناامید شده بود .
شارلوت تو دلش اعتراف کرد که ازش ناامید شده.

اون تازه داشت به رفتارهای کیت عادت می کرد . حالا بهانه ای برای دیدن کیت داشت . اما باید به خودش اعتراف میکرد از تمام نقشی که بازی کرده و مراقب حرفاش بوده، خسته شده . شاید کیت از دستش خسته شده، باید اونو از ذهن و فکرش بیرون بندازه.

همیشه عادت داشت بعد از خوردن هر ناهار نوشیدنی انرژی زا یا مشروبی که الکس زیاد بنوشه !حتی همین الان...

باو فورد تراس تو قسمت بسیار خوبی از شهر بود، خونه ها با کلاس بودن اما مدرن نه. اونا تو هر دوره ای بخش ثروتمند نشین بودن حتی حالا که اون خونه ها به آپارتمان تبدیل شدن، هنوزم فقط برای افراد پولدار بود چون هیچ کس دیگری قادر به پرداخت اجاره اونجا نیست. البته کیت لندوریه حساب بانکی تموم نشدنی داشت.

خیابان هفده رو پیدا کرد و زنگ در رو زد. انگار تو طبقه پایین بود که یهویی در رو به روش باز شد. با این وجود، وقتی درب باز شد شارلوت کمی جا خورد. قد بلند کیت، همیشه شارلوت رو متحیر می کرد.

—شارلوت؟ اینجا چه کار می کنی؟

صدای اون کمی هیجان زده بود و شارلوت تقریباً پرونده رو به سمتش گرفت.

—شما اینو فراموش کردید! خانم اتکینسون از من خواسته تا اینو براتون بیارم. اون خودش مشکل داشت نمی تونست بیاردش.

—خب، خدارشکر از اون بابت.

اون مبهم زمزمه کرد و نگاهشو به پرونده داد.

—نمی دونم با زنی مثل اون چیکار کنم.

__خب پس رفع زحمت میکنم، شب بخیر .

شارلوت برگشت و کاملاً مشتاق بود از دیدرس چشمای اون دور بشه.

کیت حتی بابت پرونده ای که براش آورده بود بهش گفته بود "ازت ممنونم" و همین جمله اون رو به هیجان آورد و تحریک کرده بود و اون باید هرچه زودتر از اینجا در بره تا قبل از اینکه زبانش به کار بیفته و دوباره به دردسر درست کنه.

__چی؟

کیت همونطور که نگاهی به پرونده مینداخت نیم نگاهی به شارلوت انداخت و در کمال تعجب و شگفتی بازوی شارلوت گرفت و اونو به داخل خونه ی خودش کشید.

با این وجود، شارلوت کاملاً مطمئن بود که کیت از اینکه اون اینجاست اصلاً خوشش نمیاد.

_میخواین همینجور منتظر پیغام یا حرفی باشم که به داخل کشوندینم؟

شارلوت اینو از کیت که باعجله اونو به اتاق نشیمن گرمی هدایت میکرد، پرسید .

چیدمان داخل خونه ش معمولی بود .عضلاتش بزرگتر و سفت به نظر می رسید .شارلوت عادت داشت که کیت رو تو یک کت و شلوار ببینه، اما حالا اون یه لباس راحت پوشیده بود و به چشم یه حسابدار ارشد به بقیه نگاه نمی کرد. مثل مردی به نظر می رسید که زندگی سختی داشته، مردی که کاملاً عادت کرده بوده تا خودش از خودش مراقبت کنه .مثل داشتن یه ببر تو اتاق نشیمن بود و ناگهان شارلوت کمی مضطرب شد.

-می خوای قهوه درست کنم، شارلوت؟

خسته به نظر میرسید و درحالی که روی صندلی می نشست به کاغذها نگاهی سر سری انداخت.

-میخوای من قهوه درست کنم؟

چشمای آبیش رو که خیره بودن باریک کرد.

-چی؟ اوه ممنون می‌شم.

بلافاصله دوباره به او نگاه کرد و شارلوت به این فکر کرد که همین کاراشه که اونو باحال کرده، اما حس شوخ طبعی شارلوت گل کرده بود و به جایی رسید که داشت برای پیدا کردن آشپزخونه به اطرافش نگاه میکرد، به این امید که آمریکایی‌ها قهوه فوری رو دوست داشته باشن.

وقتی با یه سینی قهوه برگشت، به شدت غرق پرونده و محتویاتش شده بود. یه فنجان قهوه براش ریخت و بالاخره با نگه داشتنش زیر بینیش، توجهش جلب شد.

-اوه مرسی. بشین شارلوت، ژاکت رو دربیار.

شارلوت، درحالی که امیدوار بود تا وقتی نرسیده خونه بارون نیاد اما ناامید گفت:

-من معمولاً عاشق گرما هستم اما امروز خیلی سرد بود لعنتی! قراره بارون بباره.

هنوز نمیدونست چرا امیدوار بوده .البته اون می دونست که تا الان اشتباه فکر
میکرده.

-خب، اینا خوبن!

بالاخره کیت اونا را پایین گذاشت و به شارلوت نگاه کرد.

-تو اینا رو تایپ کردی؟

تا مقاله ها رو دید یادش اومد و به تایید سر تکون داد.

-بله.همین امروز صبح اونا رو انجام دادم.

-حتی یه اشتباهم وجود نداره کارت عالیه.

بهش نگاه کرد و اون حس کرد صورتش گل انداخته.

با غرور چونه بالا گرفت و گفت:

-آره میدونم .خانم اتکینسون گفت که شما به اینا نیاز دارید، به خصوص که
فردا دارین از اینجا میرین.

-فردا؟ خانم اتکینسون حتما سیم پیچ هاش قاطی داره.

-محض اطلاعاتون من هفته بعد می رم، نه این هفته. تین سه شنبه یا چهارشنبه می ره.

پس اون قرار نبود به سادگی و بدون خداحافظی بره. شارلوت غرق موج لذت این خبر شد و چهرش به سرعت برق زد و باعث شد کیت با چشمای باریک شده و کنجکاو از نزدیک به اون نگاه کنه.

شارلوت سریع گفت:

_خیلی خب، من دیگه باید برگردم به خونه اگه این تنها چیزی بود که میخواستن.

کیت متعجب ابروهاشو بالا انداخت.

شارلوت چه چیز مسخره ای گفت! مگه کیت دیگه ممکن بود چی ازش بخواد؟!

شارلوت برای جمع کردن حرفش ادامه داد:

_درک نمیکنم که خانم اتکینسون چرا همچین اشتباهی کرده! خیلی خب
پس فعلا .شب بخیر.

شارلوت به سمت در قدم برداشت و کیت مودبانه در رو براش باز کرد.

اون بیرون رفت و کیت ناگهان با پوزخندی که به ندرت رو صورتش می اومد و
دندونای سفیدش در مقابل صورت برنزش معلوم میکرد، گفت:

_شب بخیر شارلوت .ممنون از قهوه، فردا می بینمت.

شارلوت سری تکون داد، خیلی سریع به نقش خانم پریم خشک و جدی
دراومد .و به امید اینکه کیت نتونه توی تاریکی ببیندش، در غروب به سمت
خونه حرکت کرد .

کیت همیشه یه نگاه خمار و مشکوک داشت که باهاش دنبال چیزی بود و این
احساس رو به شارلوت می داد که اون به همه چی شک داره و جدیداً هم حس
میکرد دلش میخواد همه چیو راجع به شارلوت بدونه .شاید فقط به این خاطره
که اون اولین نفری بود که کیت تو این شهر ملاقات کرده بود .

اون هفته ی آینده می رفت !همون چیزی که اون تو اولین برخورد با کیت دعا
کرده بود اتفاق بیفته اما حالا اینو نمی خواست.

متعجب بود از این که دلش برای کیت تنگ میشه . کیت با اون رفتار خشک و ناهنجارش، هیجان انگیز بود . هیچ کس مثل کیت لندور قبلاً این جایگاهو براش نداشته، تصور نمی کرد که اونو دوباره اینجا ببینه .
به سرعت بیرون رفت .

واقعاً باران می بارید .

وقتی کلید رو تو قفل در چرخوند، هیچ اتفاقی نیفتاد . او دوباره سعی کرد اما همون نتیجه رو گرفت و این موضوع نگرانش کرد .

عمو جو اخیراً از همیشه بدتر شده بود . اون حتی به زورم از خونه بیرون نمی رفت و بیشتر وقتا درگیر گفتگوهای مسخره با خودش بود و خود درگیری پیدا کرده بود . اون مرد شادی که یه زمانی شارلوت و بزرگ کرده بود از بین رفته بود و ممکن بود که ...

شارلوت یهو با افکار منفی به در کوبید و وقتی صدایی از اونور شنید خیالش راحت شد .

_شارلی؟ خودتی؟

_معلومه که خودمم، پس میخواستی کی باشه؟

شارلوت عقب کشید و حیرت زده به اون نگاه کرد . بیخود نبود که در باز نمی شد و کلیدش روی در جواب نمی داد !

— چرا به در میخ زدی؟

شارلوت با نگرانی نگاهش کرد و دید که اون در جواب سکوت کرده یه مدت طول کشید که گفت:

— صبر کن، میرم لباسمو عوض میکنم، برمیگردم باهم حرف می زنیم.

شارلوت به طبقه بالا پاتند کرد و ژاکتش رو روی تخت پرت کرد و از شر دامن و جوراب های بلندش خلاص شد و شلوار جین آبییش هم درآورد. یه اضطراب عجیب و غریب به جونش افتاد و از پیراهن ابریشمی جدیدش که سرکار پوشیده بود، چشم پوشی کرد و درش نیآورد. عمو جو خیلی ساکت بود! به طبقه پایین رفت و بلوزشو تو شلوار جینش فرو کرد، یه احساس اجتناب ناپذیر از ترس تمام بندشو فراگرفته بود.

— عمو جو؟

به طور ناگهانی وارد آشپزخانه شد، اونو تو حالتی که شکست خورده و گارد دفاعیش پایین انداخته، دید. این کاملاً برخلاف رفتارشه که در تمام طول زندگییش داشته، سرشو میون دستاش گرفت.

— عمو جو! موضوع چیه؟

سرشو بلند کرد، صورتش ترکیبی از ترس و شرم بود. به نظر می رسید که از امروز صبح ده سال پیرتر شده.

با بیچارگی اروم گفت:

«به مشکل خوردیم شارلی... راستش نمیدونم چیکار کنم. من تو رو به اینجا رسوندم و قاطی مشکلاتم کردم و باخودم تو منجلااب کشیدم.

«یه کم چایی درست میکنم بعد باهم حرف میزنیم.

شارلوت به سرعت اینو گفت. درمقابل حرفای جو احساس درموندگی میکرد. همین که خواست ازش دور بشه عمو جو اونو متوقف کرد.

«فایده ای نداره، شارلی! من هر دومون رو تباه کردم.

شارلوت تو صندلی غرق شد و با تعجب متوجه شد که پاهای عمو جو در حال لرزیدن. اون از چیزی که عموش میخواست بگه خبر نداشت. اما باید چیز جدی باشه که اون رو به این حال و روز انداخته. با اضطراب بهش نگاه کرد و یهو بدون اینکه از مشکل عموش با خبر باشه دچار ضعف و دلشوره شد. دیگه احساس قوی بودن که سرکار داشت نمی کرد.

انگار که نقشش با تعویض لباسش ازش دور شده .اون فکر کرد به عموش بگه نگرانش بی جهته اما نگاه بعدی که به اون انداخت فهمید اضطرابش بی دلیل نیست.

شارلوت محکم گفت :

_فکرمی کنم هرچی که هست بهتره همین الان بهم بگین .

عمو جو با زاری گفت :

_بهتره مهمترینش رو بهت بگم شارلی، اینا رو باید قبلا بهت میگفتم اما همیشه امید داشتم حل میشه، امید داشتم ...

شارلوت با صدایی اروم که سعی داشت وجه قویش رو نگه داره سوال کرد .

_عموجو، بگو جریان چیه؟

_بُرد بزرگ !این چیزیه که احمقانی مثل من بهش ادامه می دن .ما منتظر شانس بزرگی بودیم که بهمون رو کنه .

شارلوت با صدای وحشت زده سؤال کرد:

_دوباره قمار کردین؟

عمو جو سرشو پایین انداخت و سرشو به تایید تګون دادو دوباره سرشو بین دستاش گرفت.

اعتراف کرد:

_مدتهاست ... اما حالا واقعا ګند زدم، همه چیمون رو از دست دادیم .

_این که چیز جدیدی نیست عمو جو . ما مشکلات از سر راهمون کنار می بریم، کار میکنیم، من حقوق خوبی میگیرم ما که قصد نداریم ګشنه و درمونده بمونیم خونه رو هم داریم، فقط باید اوضاع رو مدیریت کنیم .

عمو جو به تلخی گفت:

_نه، ما دیګه خونه رو نداریم شارلی .. وام نامحدودی برای تسویه بدهیام گرفته بودم اما هیچ وقت بدهی رو تسویه نکردم به جاش برای یه برد بیشتر و بزرګتر توی قمار وسط گذاشتمش . ما هیچی نداریم حتی یه خونه...

_اوه، عمو جو ...

یکباره احساس آسیب پذیری شدیدی کرد، چون از زمان مرگ مادرش چنین احساس درموندگی و از دست دادنی نکرده بود. هیچ فایده ای نداشت و خودشو از فکر به اون بیرون کشید .

_ میتونیم به پرداخت وام ادامه بدیم . این ممکنه پول نقدمون کم کنه اما به این معنی نیست که خونه نداریم . شاید بتونم یه کار شبانه پیدا کنم .

شارلوت امیدوار بود که اینجور بشه .

_ اینجوری نیست شارلی اونا پولشون رو میخوان اونم حالا .

_ چی گفتی؟ کیا؟

هرچی تصویر تهدید کننده از بانک داشت، یا از هر کجا که وام دریافت کرده بود تو سرش نقش بست و باعث شد به خودش بیاد . اونا ممکن بود از خونه بیرون بندازنشون .

به نظر می رسید هر حرفی که عمو جو می زد اوضاع رو بدتر می کرد و حالا ترس زیادی داشت به حس شوک شارلوت اضافه می شد.

عمو جو در حالی که افسوس می خورد گفت :

_قبلاً عادت داشتم وقت بیکاری قمار کنم .اون وقت پول زیادی زیادی داشتم و اونا میدونستن .غالباً بیشتر چیزی که داشتم قمار می کردم، اما اونا همیشه پول می گرفتن و تو کلوپ اسمم خوب در رفته بود اونایی که خیلی هوامو داشتن، بهم اجازه می دادن از پشت تماس تلفنی شرط بندی کنم .اینکار رو برای خیلی از افراد انجام نمیدن، مگر اینکه حمایت مالی کاملاً خوبی داشته باشن .

غروری تو صدای عمو جو بود که شارلوت رو کاملاً وحشت زده می کرد .از نظر اون، قمار و این چیزا، چیزایی نبود که بشه بهشون افتخار کرد.
اعتراف کرد:

-من دنبال پولی که قبلاً داشتم رفتم اما کم کم همشو از دست دادم .اونا بازپرداخت پولشون رو میخواستن و من نمی تونستم بپردازم، پس روی خونه وام گرفتم.

به شارلوت نگاه کرد، صورتش وحشت زده بود.

-فکر کردم ممکنه بتونم همه شو پس بدم و بعدش وام رو پرداخت کنم، اما به جای پرداخت اون پول بهشون، من فقط بیشتر قمار کردم و اونا بهم این اجازه

رو دادن .حالا اونا پولشون رو می خوان.امروز زنگ زدن، و خدا می دونه که
شمارمو از کجا در آوردن !اونا دارن میان، شارلی !اونا میان و هم اینجا رو ازمون
میگیرن هم خودمون رو میبرن.

انگار دنیا روس سر شارلوت آوار شده بود، بالا پرید و صداش توی گلوی
خشکش پیچید:
-کیا؟

-رئیس جورج ملنیه .فکر می کنم اون مالتیایی باشه، اما مطمئن نیستم .اگرچه
اون خودش شخصا نمیداد ولی آدماشو میفرسته اینجا.

-من به پلیس زنگ می زنم!

شارلوت با قاطعیت به سمت سالن و تلفن حرکت کرد، اما صدای وحشتزده ی
عمو جو اونو متوقف کرد.

-نه محض رضای خدا، شارلی !اگر این کار را بکنی، اونا منو میکشن.

با این هشدار تپش قلب شارلوت بالا رفت. تا یه ساعت پیش اون فقط یه منشی فوق العاده کارآمد و بدون مشکلات بزرگ بود. حالا اون در حال آماده کردن خودش برای بستن درها بود، و ممکن بود هر لحظه اراذل و اوباش بریزن و بهشون حمله کنن. خیلی سخت و باورنکردنی بود اما این رفتار اخیر عموش تمایلش به موندن تو خونه و بیرون نرفتن رو توضیح میداد. اون مجبور بود کمکی کنه چون گندی که عموش بالا آورده بود اصلاً دلخواه نبود. اگه این آدم‌ها می‌اومدن، دیگه چرب زبونی کافی نبود.

توی ذهنش دنبال کسی برای کمک گشت. مردایی که تا حالا تو زندگیش میشناخت همه زیر ۲۳ سال بود، پسرای جوون بی هیچ تجربه‌ای، که اصلاً باهوش نبودن. حتماً واکنش اونا هم دقیقاً مثل شارلوت خواهد بود - که به پلیس زنگ بزنن.

البته، اگه اون به کسی درباره‌ی عمو جو بگه، خبرش تو کل شهر میپیچه، و اونوقت عمو جو دیگه هرگز نمیتونه پاشو بیرون بزاره.

یهو چهره‌ی خشنی به ذهنش رسید که فقط عصبانیت توش میدید. صدایی نسبتاً خشن و بم توی گوشش زنگ خورد. اون دوباره در محل حادثه بود و چهره کیت لندور رو تماشا می‌کرد، در حالی که به مردی نگاه می‌کرد که حاضر به قبول مسئولیت این سانحه نبود. و از اون به بعد بارها و بارها او رو دیده بود، و گاهی اوقات از باریک شدن چشمان آبی اون روی خودش لرزیده بود.

خودشه! مردی که می‌تونست با هر چیزی کنار بیاد!

-من یه دقیقه می رم بیرون! در رو قفل کن!

پرید تو هال و یه ژاکت برداشت که حتی مطمئن نبود که مال خودش اما خیلی هم براش مهم نبود. تصمیم داشت قبل از اینکه عموش جلوش رو بگیره، کار خودشو بکنه.

حالا وقتش بود که غرور رو کنار بزاره، نه تنها خودش بلکه عموش. هر دو از اضطراب و رشکستگی رنج می بردن و شارلوت تحت هیچ شرایطی نمی تونست از پس اون آدمای خشن بر بیاد.

نشستن و کز کردن پشت درهای قفل شده به شارلوت نمی اومد و به هر حال وقتی سر کار می رفت هم عموش تنها می موند. کمک لازم بود و به نظر نمی رسید کسی بهتر از کیت لندور باشه.

-شارلی! برگرد اینجا!

عموش نسبت به اون سرعت کمتری داشت و نتونست بهش برسه. تنها کاری که اون می تونست انجام بده فریاد زدن از چارچوب در بود، و شارلوت درحالی که دور میشد به پشت سر نگاه کرد.

-در رو قفل کن!

میدونست که بدون شک عمو خودش این کارو میکنه چون به شدت ترسیده بود.

اوایل با آرامش قدم برداشت و به خودش اطمینان داد که این مسئله فقط به سر سختی نیاز داره تا حل بشه. اما هوا تاریک بود، بارون تازه گرفته بود و در عرض چند دقیقه اون شروع به دویدن کرد و به خودش گفت که این برای فرار از خیس شدن، اما در اعماق وجودش میدونست که ترس عموش به اونم سرایت کرده. به محض ورودش به بافورد تراس، از هر درخت و بوته ای میترسید.

هیچ روحی وجود نداشت. افراد عادی مشغول صرف عصرانه شون بودن و اون امیدوار بود که کیت لندور برای غذا خوردن بیرون از خونه نرفته باشه. پهلوش درد میکرد و هرچی در بافورد تراس جلوتر میرفت بارون شدید تر شروع به باریدن کرد. هنوز ساعت ۵ عصر نشده بود، همه چیز دست به دست هم داده بود و اون کاملاً متقاعد شده بود که 'اونا' حتی الانم دنبالش بودن. در حال تعقیبش بودن - تاریکی، باد شدید، باران شکننده. احساس درونی اون با واکنشهای همیشگیش متفاوت بود.

به نظر نمی اومد کیت چهره ش رو تشخیص داده باشه .وقتی چهره اش رو از تاریکی بیرون آورد و باران از روش ریخت، کیت چهره اش گیج شد و بعد یهو دوید و تقریباً شارلوت رو به داخل کشید .

_شارلوت، چه بلایی سرت اومده لعنتی سرتاپا خیسی .

اون سعی کرد که کوتاهی نکنه، حتی یه دقیقه طول نکشید تا نفس بگیره، اما وقتی شروع به صحبت کرد کیت بازوی اونو گرفت و شارلوت رو مجبور کرد به داخل اتاق نشیمن بیاد.

_آروم باش .

شارلوت ژاکت خیسشو از روی شانه هاش بیرون آورد، نه این که خیلی خوب عمل کرده باشه، فقط منتظر بود کیت در رو ببندد .

_اونجا بشین .

کیت اون رو روی صندلی نزدیک اتیش هل داد و شارلوت با آرامش توضیح داد که صندلی رو خیس میکنه اما وقتی کیت اعتنایی نکرد اون جای اینکه بخواد بیشتر قسم بخوره که صندلیشو خیس میکنه، دیگه چیزی نگفت .

کیت به سرعت از اتاق رفت و با یه حوله ضخیم اومد و اون رو دور موهای شارلوت پیچیدند .

_خودت رو خشک کن.

شارلوت کاملاً فراموش کرده بود کجاست، شروع کرد با شدت موهای خشک کرد.

وقتی کیت یه نوشیدنی براش ریخت، موهای شارلوت به شکل موج های پر و وحشی اطراف و روی شونه هاش ریختن.

حالا بیا حرف بزنیم، فکر نکنم به اینجا اومده باشی تا زیر بارون گریه کنی؟!

باشه .

شارلوت موافقت کرد، کاملاً مبهوت و وحشت زده به کیت نگاه می کرد . حالا که اینجا بود از خودش شگفت زده بود که چطور دلش رو به دریا زده بود تا به

اینجا بیاد. اخه چی اونو به خونه کیت لندور آورده بود؟ اون حتی به سختی کیت رو می شناخت و هروقت چشمش به اون می افتاد با احتیاط رفتار می کرد. چرا کمی زودتر به اینا فکر نکرده بود؟ اون حالا از تنها بودن با این مرد خیلی نگرانه.

با اون چشم های سرد و آبیش به شارلوت خیره شده بود، و شارلوت جرعه بزرگ از نوشیدنی اش رو خورد، که تقریبا داشت خفه ش می کرد، خیلی تلاش کرد تا خودش رو به حالت عادی برگرده.

به خاطر خدا، اینجوری بهم نگاه نکن.

کیت با کمی عصبانیت غرید:

خودت اومدی اینجا. اگه من تو رو می ترسونم پس واسه ی چی اومدی؟

شارلوت حوله مرطوب رو مثل یه سپر جلوی خودش نگه داشت.

کیت متعجب تهدیدش کرد:

نترس اگه بخوام بهت تجاوز کنم از قبلش خبرت میدم.

شارلوت هیچ وقت صدای اونو اینقدر سخت و بلند نشنیده بود. به سرعت نگاهش کرد و وقتی که کیت حوله رو از دستاش گرفت و اونو رو صندلی دیگه پرت کرد به شکل مضحکی ترسید و از جا پرید.

__من... من اومدم اینجا تا ازت کمک بخوام.

دستهای لرزونشو بین زانوهاش گذاشت و خودش رو مجبور کرد که به کیت نگاه کنه. اون راضی به نظر نمی رسید، و چشماش به سمت بالا نگاه می کرد.

پیراهن ابریشمی شارلوت مرطوب بود و بهش چسبیده بود و دید که نگاه کیت برای یه ثانیه روی سینه های که در مقابل ابریشم مرطوب کاملاً نوکش مشخص شده بودن، مکث کرد.

کیت کمی اروم دستور داد.

__نوشیدنیت رو بخور. به نظر می رسه از اون دخترا نباشی که با خوردن مشروب اختیارشون از دست میدن.

پس، چی شما رو خیس و خواب الود تو این وقت شب برای دبدن من به اینجا کشونده، و چه چیز لعنتیه که تو رو اینقدر ترسونده؟

کیت برای یه لحظه لبهای لرزان شارلوت رو تماشا کرد و بعد دوستانه اضافه کرد:

__به غیر از من یعنی چیز دیگه ایم هست؟

حالا، شارلوت نمی تونست چیزی بگه چون کیت نه رفیقش بود نه چیزی .
تعجب میکرد چطوری با حسی که بهش داشت به اینجا اومده بود تا ازش کمک بخواد . اصلا اون چطوری میتونست بهش کمک کنه!؟

اگر چه کیت یه آدم خشک و شکاکه اما ممکنه وقتی حرفای عموش رو به اون بگه باور کنه .

اون یه ادم شرور و بد خلق بود . انسانیت و روح پاک از ادمی عین کیت لاندور با اون خصوصیات ظالمانش با چیزی که تصور می کرد، خیلی فاصله داشت و همخونی نداشت .

__من...مهم نیست دیگه من اشتباه کردم که به اینجا اومدم.

-منظورت اینه که فکر میکردی من آدمم و حالا متوجه شدی که نیستم؟

به شدت سرتکون داد و جرعه ی دیگری از نوشیدنیش نوشید و گفت:
-نه به هر حال دیگه مهم نیست.

اون ایستاد و کمی می لرزید اما مصمم بود که مشکلات خانوادگیش رو برای
خودش نگه داره و چاره ای کنه.

کیت بدون هیچ تلاشی اونو به صندلیش برگردوند او این کار رو با یه انگشتش
انجام داد.

چشمانش روی صورت شارلوت باریک کرد و گفت:
-از کجا تا اینجا دویدی؟

شارلوت با ناامیدی به پایین نگاه کرد، دونست که خودش رو در موقعیت
ناخوشایندی قرار داده
-از خونه...

و تنها کسی که احتمالاً از شخصیت سختش خوشش می اومد فقط خودش
بود.

به اندازه ی کافی از دویدن زیاد شکننده شده بود و حالا خوش بحال کیت شده بود. او ناگهان از سرما لرزید ولی نگرانی دیگه ای داشت. کیت مقابلش نشست و منتظر یه پاشو روی دیگری انداخت.

-درست. پس از کسی یا چیزی فرار می کردی و به سمت من اومدی، اون چیه؟

انتخابی وجود نداشت شارلوت دلش میخواست جیغ بکشد و از اینجا بیرون بره و اینجوری ثابت میکرد که کیت دربارش درست فکر میکرد و اون یه احمقه. سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کرد و اون از اول تا آخر بدون اظهار نظر به صدای اروم و لرزونش گوش کرد. وقتی حرفاش تموم شد، ایستاد و در مقابل شومینه تکیه داد و به سر افتاده ی شارلوت نگاه کرد. شارلوت یه بار هم به بالا نگاه نکرد، و خودش می دونست که الان با خانم رابرتز حرفه ای توی دفتر خیلی فرق داره.

حتما فکر میکرد که این کار شارلوت بچگانه بود که البته خود شارلوت هم همین نظرو داره. به نظر می رسید اینجا، تو این اتاق گرم و پرزرق و برق خیلی جاش امنه. شاید عمو جو الان وحشت کرده باشه و اینو به شارلوت منتقل کرده باشه. یه جایی خونده بود که آدما به راحتی درگیر قمار میشن.

با صدای خشدار و بمش گفت:

-چرا من شارلوت؟

-من...تصور می کردم که ... فکر کردم فکر می کردم ما به اندازه کافی صمیمی هستیم و تو به من کمک می کنی و...چون تو تنها مرد سرسختی هستی که می شناسم .من فکر کردم تو می دونی من چیکار باید بکنم . متاسفم .گفتم که دربارت اشتباه می کردم .الان به نظر مسخره میاد.

ایستاد و کیت با یه دست کمرشو گرفت و جلو کشیدش.

-من اینطور فکر نمی کنم .شاید برای کسی مثل تو غیر عادی باشه اما من میخوام یه بار پامو از زندگی خودم فراتر بزارم و بهت کمک کنم .به عموت زنگ بزن .بیا با فهمیدن این که حالش خوبه یکم ذهنمون رو آروم کنیم .اگر من بهش زنگ بزنم فکر میکنه یکی از اونام که دنبالشن.

بهش نگاه قدرشناسانه ای کرد و بعد درحالی که کنار کیت ایستاده بود شماره ای رو گرفت .عموش سریع جواب داد انگار منتظر تماس بود.

-عمو جو؟ منم شارلی .حالت خوبه؟

-آره من خوبم ولی ...

کیت گوشی رو از دستش گرفت و با قاطعیت حرف زد:

-آقای رابرتز؟ شارلوت دوست منه .من اونو می رسونم خونه تون، و بعدش می
تونیم با هم صحبتی کنیم .در ضمن، در رو محکم ببندین .در رو باز نکنید مگر
اینکه صدای شارلوت رو بشنوید.

گوشی رو دست شارلوت داد و چشمانش به صورت درخشان شارلوت افتاد.

-درسته

سرسری نگاش کرد .حس میکرد همه ی غم هاش تموم شده .به نظر می رسید
که قادر به مقابله با هر کس و هر چیزی باشه .ژاکتی بهش داد و گفت:
-اینو بپوش .لباست خیسه سرما میخوری.

شارلوت موهاشو خشک کرد و جلوی چشمای باریک شده ی کیت به سختی
پلیورش رو عوض کرد.
کیت با تعجب گفت:

-راحت باش .تموم شد.

با چشمای خاکستریش به اون نگاه کرد و لبخند کمرنگی روی لباش دید.

-واقعا نمیدونم باید چیکار کنم .منظورم اینه که نمیتونم بخاطر محافظت از
عمو جو از کارم استفا بدم .من الان برگ برنده ام .اما میبینی که اونا حتما
میان دنبالش پس نمیتونم تنها بزارمش .

اون موافقت کرد:

-دیگه واقعا دارن شورشو در میارن .

شارلوت رو محکم نگهداشت .

-فک کنم اولین کاری که باید بکنیم اینه که من با عموت حرف بزنم .

شارلوت به ارومی زمزمه کرد:

-حتما .

و با خوردن نوشیدنی میخواست کمی بار رو دوشش رو سبک کنه .

_همه چیز رو بهتون میگم .

کیت گفت:

-بسیار خب .

بعد آهسته با چهره ی شفاف اضافه کرد:

_به نظر می رسه که انتخاب شدم تا کمکت کنم اما میخوام قبلش با عموت
حرف بزنم .اونم تنها ...

شارلوت سریع گفت:

_اذیتش نمیکنی؟ اون قبلا بخاطر مشکلات خیلی رنجیده و اذیت شده .حالش
چندان مساعد نیست میترسم اذیت بشه .

_اره، یادم میاد قبلا این موضوع رو بهم گفتی که برای دوستی یه گزینه م .
اینجور فکر نمی کنی؟

کیت این و خشن گفت.

-نمیخواستم باری روی دوشت باشم .فقط...

-میدونم.

درحالی که در رو باز می کرد و یه ژاکت گرم بهش می داد گفت:
-کسی باری روی دوش من نیست .مخصوصا تو شارلوت .میخوام هر چه زودتر
با عموت حرف بزنم.

دستشو گرفت و با هم سمت ماشین رفتن .هنوز بارون شدیدی می بارید و
خوشحال بود که لازم نیست دوباره همون مسیر رو تا خونه بدوه.
درواقع اون نمیدونست چطوری باید کمکی کنه و کاری هم از دستش برنمی
اومد ولی یه جایی توی قلبش امیدوار بود کیت بتونه کمکی کنه.

وقتی به خیابان لیلاک رسیدن صبر کرد تا عموش در رو باز کنه .از پشت در
باهاش حرف زده بود و عموش کاملاً مطمئن شده بود که خود شارلوت پشت
دره .کیت لندور داشت خیس میشد و هوا اصلاً خوب نبود .وقتی وارد شدن
عموش با تعجب و ترس به کیت نگاه میکرد انگار که به اون مشکوک بود نکنه
یکی از اونایی باشه که دنبالش و کیت یجوری نگاش میکرد که انگار حوصلش
سر رفته.

-پس شما عمو جو هستید؟

لحن نرمی داشت اما زبانش به طنز تندی آغشته بود که شارلوت رو گیج و نگران کرد.
-بله.

عمو جو کمی ناامید و بسیار شرمنده به نظر می رسید و شارلوت وسط پرید:
-اگه کسی قهوه نمیخواه من چای درست می کنم .بعد می تونیم تصمیم بگیریم که چیکار کنیم .آقای لندور...کمکمون میکنه.

او می دونست که خیلی از این حرفش مطمئن نیست و به هیچ وجه از عموی خودش قوت قلب نمیخواست .او فقط با رفتاری عجیب همون جا ایستاده بود و باتعجب به کیت لندور نگاه میکرد.

کیت گفت:

-بدون نوشیدنی ادامه میدیم.

نگاه شارلوت سمت عموش رفت.

کیت گفت:

-خسته به نظر می رسی و امشب خیلی شوکه شدی برو بخواب. فردا می بینمت و حرف می زنیم. در همین حین هم، من و عموت با هم حرف میزنیم تا به نتیجه برسیم.

واقعا این همون کاری بود که می خواست انجامش بده اما احساس می کرد یه فراریه و نگاهش به سمت عموش منحرف شد. علی رغم میل باطنیش به نشونه ی تایید سر تکون داد.

با صدای گرفته ای گفت:

-کارتو به خوبی انجام دادی شارلی...

شارلوت اصرار کرد:

-تو هیچی نخوردی.

کیت لندور صحبتش رو با عصبانیت قطع کرد:

-مگه خودت خوردی شارلوت؟

وقتی به نشان نفی سر تکون داد چشمای آبی کیت دلخور شد.

-پس برو قبل خواب و قبلش یه ساندویچ بخور .عموت هم بعدا میخوره.

با تایید سر حرفش رو گوش کرد و به سمت در حرکت کرد، و قبل از خروج صدای کیت رو شنید که گفت:

-نگران نباش !اتفاقی نمی افته. قول میدم.

دیگه از خشونت همیشگی توی صداش خبری نبود.

-اون موهای بلندتم کامل خشک کن.

و دستاشو روی شونش گذاشت و اونو سمت آشپزخونه برد.

در به روی شارلوت بسته شد و اون تصور میکرد بنا به دلایلی ممکنه فوراً صداشون بره بالا اما اون هیچ صدایی نشنید.

حس عجیبی بود انگار جفتشون منتظر بودن تا اون از پشت در دور بشه ولی شارلوت شدیداً فضولیش گل کرده بود تا فال گوش وایسه و از سوراخ کلید در داخل رو دید بزنه .فقط اگه کیت مچش رو توی این حالت میگرفت قیافش حسابی دیدنی میشد.

شارلوت خیلی خسته بود، و اگه الان غذا نمیخورد، می دونست که هرگز نخواهد خورد .حتما اثرات مشروب برندی بود!

اون قبلا هرگز تحت فشار قرار نگرفته بود! با این فکر غلط که میتونه از اون کمک بخواد، یه ساندویچ ژامبون درست کرد و به رختخواب رفت، فهمید که می تونه صدای زمزمه آروم اونا رو بشنوه. این آرامش بخش بود که حداقل اونا نایستادن تا فقط همدیگه رو نگا کنن. پلکاش سنگین شد و همین که می تونست صدای کیت رو تشخیص بده و اینکه میدونست اون اینجاست به قدر کافی احساس امنیت میکرد و به خواب رفت..

عروس شرطے

نویسنده: پاتریشیا ویلسون

مترجم: شینف

فصل سوم

وقتی شارلوت صبح خیلی زود با سر و صداهاى غير منتظره اى از خواب بيدار شد، اونقدر گيج بود كه بدون اينكه فرصت كنه تا لباس خوابشو عوض كنه از اتاقش بيرون رفت. بعد از چند لحظه فكر كرد حتما كسانى كه دنبال عمو جو بودن بايد به خونشون اومده باشن!

اون ترسيده بود اما خونه اى كه داشت از چنگشون بيرون مى رفت براش مهم تر بود پس خشمگين به سمت راه پله دويد. اگرچه اين خونه به طور غير منتظره اى رهن داده شده بود، اما اون و همينطور عموش اينجا زندگى مى كردن.

كيت لندور پشت در، با دوتا چمدون تو دستاش درحال قدم زدن بود و براى اولين بار از زمانى كه اون رو ديده بود، وحشت زده به نظر مى رسيد. براى لحظه اى شارلوت حضور اون رو توى كلبه عجيب و غريب حس نكرد، اما موضع تهاجمى و چشمان گشاد و خشمگينش روى كيت متوقف شد.

شارلوت بهش خيره شد و پرسيد:

چى شده؟

هيچى.

شارلوت مشکوک گفت:

-من کلی سر و صدا شنیدم.

-درسته. یه جعبه از دستم افتاد ببخشید.

یهو به خودش اومد و فهمید کیت اونجا کاری نداره مگر اینکه مشکلی پیش اومده باشه. شارلوت یه قدم به سمتش برداشت.

-اونا اومدن؟ برا همین اینجا یی؟ عمو جو...

-هیچکس نیومده. من کل دیشب رو اینجا موندم و عموت رفته. فقط یه نفر نیست که باهاش دشمنه. اگه بخوای، منم می‌رم؟

شارلوت دستش رو روی گونش گذاشت و چشماش گرد شد. کیت خم شد و با چهره ی جذابش بهش نگاه کرد.

-من هیچی از حرف هات نمیفهمم. عمو جو کجا رفته؟ تو چرا اینجا موندی و...

-بعد صبحانه بهت می‌گم. تا وقتی شکمت خالیه نمی‌تونم برات تعریف کنم. ببخشید که خیلی زود بیدار شدی. البته خودت دیشب زود خوابیدی. اگه فقط نیم ساعت منتظر بمونی بهت همه چیزو می‌گم.

-ولی...

به لباس خوابش نگاه کرد و گفت:

-چطوره اول لباس بپوشی؟

شارلوت یهو متوجه شد که چی تنشه. موهای قهوه ایش بهم ریخته بود. حلقه های آستین لباس خوابش از سر شونه هاش افتاده بود و با پاهای لخت مقابل مردی که خیلی وقت نبود می شناخت، وایساده بود.

-باشه لباسام رو عوض می کنم. چیزی برای صبحونه داریم؟

-اره یه چیزایی هست.

سمت راه پله دوید و خودشو پشت در اتاقش حبس کرد. کیت سمت ماشینش رفت و به دور دست ها رانندگی کرد.

خونه تو سکوت فرو رفت عمو جو بدون خداحافظی رفته بود و معلوم نبود کی برمی گرده.

خیلی عجیب بود که توی یه شب، همه چیز زندگیش تغییر کرده بود.

لباساش رو با یه دست شلوار و تی شرت عوض کرد. ساعت ۶ و نیم بود پس وقت داشت برای سرکار رفتن آماده بشه و یه حسی بهش می گفت که کیت لندور توقع داره وقتی برمی گرده خونه، صبحانه آماده شده باشه.

موهایش رو شونه زد و رفت توی آشپزخونه تا ببینه چی می‌تونن بخورن وقتی ماشین کیت برگشت میز رو آماده کرده بود و صبحانه آماده ی خوردن بود.

شارلوت گفت:

—حالا میشه بهم بگی دقیقا دیشب چه اتفاقی افتاده؟ عموم داره کجا میره و تو چیکار کردی؟

کیت از روی میز نگاهش به شارلوت انداخت.

—یه بشقاب صبحونه ی انگلیسی واقعی. اولین باره چنین صبحونه ای می‌خورم. اشکالی نداره سیگار روشن کنم؟

سر تکون داد.

کیت به عقب تکیه داد و به صورت شارلوت خیره شد و شروع به تعریف کرد.

همزمان قلب شارلوت به تپش افتاد و یهو گفت:

—میشه واضح تر بگی؟

تلاش کرد تو سکوت خودش رو خونسرد نشون بده:

—من اصلا نمی‌ترسم.

—چهره ی خوشگلت فوراً درونت رو نشون میده. شارلی، تو دروغگوی خوبی نیستی.

شارلوت مثل اینکه بهش توهین کرده باشن، وحشت کرد و به تندی گفت:
_من خوشگل نیستم.

این حرفش باعث شد یه لبخند نادر از کیت نصیبش بشه. از اون لبخندهای
نگران کننده ست. از حرف خودش که برای ماله کشیدن در جواب کیت گفت
متنفره.

_مقابل من دروغ نگو!

بعد کیت با خونسردی بهش گفت:

_تو ساعت شیش و نیم صبح که از رختخواب بیدار شدی از تمام زن هایی که
تا ۷ بعدظهر یه عالمه به خودشون می رسن تا برن بیرون، خوشگلتری.

شارلوت دلش میخواست بحث رو عوض کنه برای همین فوراً گفت:

_خانم اتکینسون دوست داره من جدی و رسمی بنظر برسم. از اون یاد گرفتم
اینجوری باشم.

کیت به سردی طعنه زد :

_مثل خودش؟ می تونم تصور کنم. می فهمم...

شارلوت محکم گفت:

_ خوش نیما د پشت سر کسی حرف بز نم، خصوصا خانم اتکینسون که بهم کار داده و حمایت کرده.

_ اشتباه میکنی شارلی...

کیت پشت حرفش اون چشمای آبی ژرفش رو باریک کرد:

_ پتروشیمی سانفورد تو رو استخدام کرده نه اون. به عبارتی شرکت قدرتمند ما، تو رو به کار گرفته.

شارلوت با این حرف اون ناگهان متوجه شد که کیت یکی از اعضای دفتر مرکزیه. اون نباید وقتی کیت مقابلشه، نگران وجهه خانم اتکینسون باشه. الان باید تمام تلاشش رو به کار بگیره تا رضایت اونو جلب کنه. چون اون کسیه که قراره کمکش کنه و از این هچل درش بیاره نه بقیه. پس نظرش درمورد بقیه چه اهمیتی داشت؟!

باید مراقب زبون تند و تیزش جلوی کیت باشه. اون، اینجا عین یه جلاد رو به روش نشسته تا با کوچیکترین مخالفتی شارلوت رو دار بز نه.

شارلوت با صدای متناقضی گفت:

_ متاسفم...

کیت به صورت اون دقیق نگاه کرد و چشمک زد:

_دروغگوی کوچولو.

کیت بلند شد و با قدم زدن توی اتاق، شارلوت رو بیشتر گیج و وحشت زده کرد.

_خب بیا راجع به کار عموت حرف بزنیم. خصوصا که دیشب از خوابم زدم و با وجود اختلاف زمانی که بین این ایالات با امریکا هست، کلی وقت صرف حرف زدن پشت تلفن کردم.

کیت با یه حرکت ناگهانی و کاملا نگران کننده شارلوت رو روشن کرد:

_عموت مدت زیادی قمارباز بوده. اون الان هر جا باشه دچار مشکل می شه و بیشتر از یه بار شرکت سانفورد اون رو از بدهی هاش نجات داده! و این آخرین باره. من اون رو با یه پرواز به دفتر برگردوندم. کار براش تو ایالات متحده زیاده، به شرطی که خودش رو از دردسر و مشکل دور نگه داره!

_اوه.

صدای نگران شارلوت باعث نشد کیت ذره ای نرمش به خرج بده.

__ شما... شما، اون... اون رو از قبل می شناختید؟

__ بله من، جو رو می شناختم .

شارلوت بدون اینکه بخواد پی حرفش رو بگیره می دونست که کیت دروغ نمی گه و حرفش سنده، اما کیت با اون چشمای سرد و یخیش بی رحمانه ارتباط چشمیشون رو قطع کرد، جوری که انگار تمام مدیران اجرایی مشاغل بزرگ، بویی از نرمش و شفقت نبردن!

__ و این برای پرستیز اجتماعی خوب نیست که با یه قمار باز مراوده و آشنایی داشته باشم.

کیت عمیقاً اون رو خرد کرد:

__ عموی شما پیرمرد فقیری نیست، حتی اصلاً پیر هم نیست و سهوا هم اشتباه نکرده و مشکل خودش از پیشش بربیاد، بنابراین همه این افکار رو از مغزت بنداز بیرون! این کار رو بخاطر اون نکردم، من این کار رو بخاطر تو انجام دادم، و نه به این دلیل که دوستتم، یا...

کیت اونقدر آزاردهنده حرف میزد که شارلوت برای یه دقیقه چشماش پر از اشک شد. با عجله پلک زد تا کیت متوجه نشه. اما اون مرد زیرکی بود و در هر صورت از موضعی که گرفت بود پایین نیومد و هیچ نرمشی به خرج نداد.

روش زندگی عموش درباره ی قمار و جوری که از گذشته و کاراش با غرور حرف میزد باعث شد احساس کنه که این واقعیه که اون به قمارکردن معتاد شده.

کیت لندور عمدا به هیچ وجه سعی نمی کرد در شارلوت احساس ناخوشایندی ایجاد کنه. این یه مشکل خانوادگی بود و به کیت ربطی نداشت اما اون اینجا روبه روش نشسته بود و عین یکی از اعضای خانواده ش سعی داشت به اون و عموش کمک کنه.

کیت گفت :

_شارلوت، زندگی تو این دنیا سخته. تو این شهر کوچیک کلی آدم گرگ صفت بزرگ وجود داره که منتظره یه آدم تنها و ساده رو گیر بیارن و شکار کنن. عموجو از اینجا رفته و در حال کار کردنه. من بهت احتیاج دارم و تو بهم بابت کمکی که بهت کردم مدیونی.

شارلوت وحشت زده گفت:

_منظورت چیه؟

کیت از جاش بلند شد، به سمت شارلوت رفت و باعث شد هزار و یک فکر منفی و وحشیانه از جذابیت کیت به سرش یورش ببرد. کیت خشن شونه های اون رو گرفت و لمسش رو تا پایین شونه هاش ادامه داد:

__اروم باش.

با سرگرمی به لب های شارلوت زل زد و شارلوت به مرد جذاب رو به روش خیر شد و با حسرت اه کشید و سرش رو هیجان زده به نشونه ی "باشه" تگون بده.

__چیز زیادی ازت نمی خوام .

کیت نگاه کوتاهی به گونه های لطیف شارلوت انداخت.

__قابلیت هات به عنوان یه منشی به طور غیرمستقیم منو تحت تأثیر قرار داده. این چیزیه که می خوام... من هرکاری رو که می کنم ازش اطمینان دارم و با فکر جلو می رم. حالا به یه منشی نیاز دارم که هرجا سفرم می کنم باهام بیاد و از شرایط اعتراض نکنه. کسی که بتونه از خونه خودش دور بشه و خونه ش رو ول کنه و باهام بیاد و تو حساب و کتاب هام کمکم کنه و اون، توهستی شارلوت.

شارلوت گیج گفت:

-منظور تو نمیفهمم!

کیت تو چشماش نگاهی انداخت و برای خودش چای ریخت و اندکی نشست و دربارش فکر کرد.

-به مرور میفهمی.

با پاهای سست شده نشست و از رفتار خشک کیت متعجب شده بود. حرف های کیت توی سرش تکرار می شد و آزارش می داد. چون کیت به عموش کمک کرده بود حالا از شارلوت می خواست تا در عوض منشی شخصیش باشه؟ اصلا با عقل جور درنمیاد! بهش خیره شد و با تعجب گفت:

-حتما هزار تا منشی حرفه ای وجود داره که از خداشونه هم سفرت باشن. چرا بخاطر داشتن من، می خوای خودت رو به دردسر بندازی؟

کیت گفت:

-اولش نمی‌خواستم خودم رو به دردسر بندازم، ولی از اونجایی که آدم فرصت طلبیم حالا که به من سپرده شدی می‌خوام به بهترین نحو ازت مراقبت کنم.

شارلوت رنجیده بهش نگاه کرد و اونم همزمان تو چشماش خیره شد.

-از اول نباید کمکمون می‌کردی.

-ولی من باید کمکت می‌کردم شارلوت. تو به عنوان یه دوست ازم کمک خواستی. به سختی می‌تونستم ردت کنم.

شارلوت گفت:

-ولی در واقع تو اصلا دوستم نیستی.

احساس خفه گی می‌کرد و از اشتباه خودش پشیمون بود.

کیت دوباره شونه های شارلوت رو تو دست گرفت و با انگشتی که زیر چونش قرار داد وادارش کرد به صورتش نگاه کنه.

-واقعا؟ من اومدم پیش یه قمارباز تا برای رفتار خوبش پاسخگو باشم ولی تاحالا هیچ رفتار خوبی از جو رابرتز ندیدم. به هر حال حالا که عموت رفته فقط مونده که تو هم بری. من دلم نمیاد تو رو اینجا ول کنم تا خودت از پشش بریای. اینجور که پیدااست اونا هنوز پولشون رو میخوان و مطمئنا تو برای حفظ کردن این خونه هیچ شانسی نداری. عموت چون می‌دونست من از این دردسر سخت نجات میدم با خیال راحت رهاش کرد و رفت.

شارلوت با عصبانیت گفت:

-کاش از اول همینجوری می‌گفتی. اینقدر یکاری نکن که حس کنم برده ات شدم.

کیت با لحن تلخی گفت:

-شارلوت، من فهمیدم که همچینم برات آسون نیست. مخصوصا بخاطر نگرانی های دخترونت. نمی‌خوام با سفرم کنار تو مخالفت کنم، از طرفیم نمی‌تونم به این در و اون در بزنم تا یه راهی برا محافظت از تو پیدا کنم.

شارلوت با چشمای گرد شده پرسید:

-تو این کارو می‌کنی؟

-پس دوست به درد چی می خوره ؟

با این حرفش صورت شارلوت از شرمندگی سرخ شد. اون کیت رو حسابی تو دردرس انداخته بود. شاید با دادن اون کار به عموش می خواست بار مسئولیت زندگی رو برای شارلوت کم کنه.

با یه نگاه به صورت کیت می تونست بفهمه که اون اصلا از احساسات شارلوت ناراحت نمی شه.

-شارلوت بهتره آماده شی بریم دفتر. اگه زود بریم می تونم به دفتر شخصی خودم زنگ بزنم کارا رو ردیف کنم بعد که کارامون تموم شد برمی گردیم اینجا وسایلی رو که لازم داری جمع کنی. با توجه به مشکلاتی که برات پیش اومده به جای هفته ی بعد همین امروز از اینجا میریم.

با نگرانی به کیت گفت:

-خیلی برات زحمت درست کردم.

با این فکر که چه مسئولیتی روی دوش اون انداخته گونه هاش گل انداخت. اون تقریبا یه غریبه بود و خیلی ازش خوشش نمی اومد. حالا بیشتر بهش مدیون شده بود.

-مشکلی نیست شارلوت. با من میای؟

-آره حتما ممنون.

یه لحظه حس کرد که عین از خداخواسته ها رفتار کرده.

با لبخند بهش گفت:

-بهت گفتم کلی منشی این شانس رو داشتن ولی من فقط تو رو می خواستم.

زودباش بزن بریم.

شارلوت سمت در نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

-عمو جو حتی ازم یه خدافظی نکرد. نمیفهمم چرا. اون با من خیلی صمیمی

بود و من فکر می کنم که خیلی باهاش صمیمی بودم. شاید زیادی صمیمی...

کیت سریع گفت:

-برای خدافظی، راستش من نداشتم باهات خدافظی کنه.

شارلوت عصبانی توی چارچوب در وایساد و گفت:

-تو حق نداشتی.

چشمای خاکستریش بیش از حد گرد شده بود و لبخند عجیب و گیج کننده ی کیت دوباره روی لباش نشست.

-اون یه مهندس نفته. برگشته سر کارش. باور کن قراره پیشرفت کنه. از اونجایی که میگی حقی نداشتم؛ شارلوت، تو خودت من رو به زندگیت دعوت کردی. به راحتی نمیتونی این رو نادیده بگیری!

بعد از نگاه طولانی به چهره ی جذاب کیت، وحشت زده شده بود. خیلی ترسناک بود که انگار با شیپورش شیطان رو فراخونده بود و اون رو تو زندگیش راه داده بود. حالا چیکار می‌تونست بکنه؟

کیت یه مرد مستقل بود که با قواعد خودش زندگی می‌کرد. چه کاری می‌تونست بکنه؟ لااقل عموش الان در امان بود و خیالش از این بابت راحت بود. این ایده خوبیه که حالا اونم با برنامه های کیت همراه بشه. شارلوت به هیچ وجه علاقه ای نداشت که به تنهایی رویاهای فانتزیش رو پیش ببره و از پس مشکلاتش بر بیاد.

با برنامه های کیت همراه بشه؟ شارلوت هیستریک خندید. اون چاره ای نداشت، اگه می‌خواست شغلش رو حفظ کنه باید حرف کیت رو می‌پذیرفت. کیت اونو تهدید نکرده بود، اما تهدیدش تو چهره سفت و سختش و اون چشمان سرد و آبیش وجود داشت.

چهره شارلوت شروع به تغییر کرد، اون خودش به یاد آورد، خانم رابرتز دوست داشتنی که هر صبح به دفتری می رفت که همه ی افرادش رو می شناخت و یه عمر با اونها زندگی کرده بود اما اونا از مشکلش خبر نداشتن. نمی دونستن که عموش کلی بدهی به بار آورده و کلی مرد دنبالش تا بگیرنش و حتما حالا که دستشون به عمو جو نمی رسه، شارلوت مورد آزاد و ضرب و شتم قرار میدن.

صبحانه رو برای یه غریبه لاغر و کج خلق درست کرده بود، و در حالی که به طبقه پایین می رفت، صورتش با دیدن چشمای درخشان کیت سرخ شده بود. حالا امروز صبح، دیشب رو به یاد می آورد که چطوری بین بازوهای این مرد آروم گرفته بود.

چونه ش رو با غرور کج کرد و ابروهای تیره ش رو بالا برد.

چرا تصور کرده بود که این مرد بهش کلک نمی زنه، چطوری بهش اعتماد کرده بود و باهاش همراه شده بود؟ اون هنوز کیت لندور رو نمی شناخت. اون یه مرد مرموز بود.

اونا قبل از خانم اتکینسون به دفتر رسیدن و صورت شارلوت وقت ورود کاملاً هیجان زده بود.

به نظر میرسه که کیت قبلا به مدیرکل مراجعه کرده بود و همه چیز رو باهاش هماهنگ کرده.

همه اونا وارد دفتر آقای بریجز شدن و چون کیت به صورت غیرمحرمانه روی لبه میز نشسته بود، خانم اتکینسون رو عصبانی کرد.

_آقای لندور امروز از اینجا می‌رن.

آقای بریجز با صدای تسکین دهنده ی خاصی اضافه کرد:

_ایشون مایلن خانم رابرتز رو با خودش ببره.

_خدای من...

خانم اتکینسون بلند این رو گفت و صورت درخشان شارلوت نشون میداد اونم این اتفاقات رو دوست داره و حالا هیچ چیز دیگه ای نمی تونه سوظن خانم اتکینسون رو از بین ببره.

_همه اینجا محترم هستن و قابلیت های خودشون دارن خانم.

کیت قاطعانه گفت :

_هم سطح خودشو بالا میبره هم ترفیع می‌گیره. تو کنفرانس هام و کارهام به یکی عین خانم رابرتز احتیاج دارم، کسی که کارآمد باشه و اون شرایط لازم رو داره. اینجا باهاش آشنا شدم و توانایی هاش رو دیدم و مطمئن اون خیلی خوب از پشش برمیاد.

کیت با یه نگاه تایید کننده به شارلوت اضافه کرد :

_اون باهوش ترین و صادق ترین کسیه که اینجا می شناسم.

_البته، وقتی کسی رو خوب تربیت و آموزش بدی، نتیجه اش می شه این خانم اتکینسون.

آقای بریجز خیلی رسمی و دیپلماتی عمل کرد و این سوظن رو از چهره خانم اتکینسون برطرف کرد.

_خب، من می تونم مورین رو بیارم و بهش یاد بدم اینجوری کارامون در نبود شارلوت راه می افته. این مدت چطور قرار پیش بریم؟

خانم اتکینسون دوباره به شارلوت نگاه کرد و از اینکه باعث شده بود با آموزش هاش، الان شارلوت رو از دست بده و همینطور حرکت غیرحرفه ای آقای لندور در برخورد با اون ، خیلی ناراحتش کرده بود.

کیت گفت:

_یک الی دو هفته.

خانم اتکینسون لبخند کوتاهی زد و بدون اینکه متوجه ناراحتی شارلوت بشه کمی به نشونه تعظیم خم شد.

_خودمون از پشش برمیایم.

یک هفته یا دوهفته؟ همه ی اونا منتظر بازگشت شارلوت خواهند بود و در حالی که دوره ش می گرفتن و کیت هم تو آمریکا بود، اونا برگشتش رو جشن می گرفتن.

کیت راجع به خودش گفته بود که همه دبیرا و کسایی که چیز رو بهش یاد می دادن یه زمانی خسته ش می کردن، اما شارلوت دلش نمی خواست از دست کسایی که بهش چیزی یاد دادن فرار کنه، اما قرار بود به شکل فجیعی ازشون جدا بشه.

کیت با اوقات تلخی به سمت ماشین رفت و منتظر می شد تا شارلوت وسایلش رو جمع کنه و شارلوت سعی کرد همه چیزای منفی رو پشت سرش جا بذاره تا با خیالی آسوده خونه رو ترک کنه.

کیت گفت:

_من همیشه حقیقت رو نمی گم.

کیت شونه بالا انداخت. چشماش سخت به جاده چسبید و بازوهای عضله ای و سختش دور فرمون ماشین سفت شد.

_بذار اول خانم اتکینسون از عهده ی این شوکی که بهش دادیم بریاد. با گذشت دو هفته، اون کاملاً از مورین راضی می‌شه و تو رو یادش می‌ره. پس می‌تونیم بدون شکسته شدن قلبش، راه خودمون رو ادامه بدیم.

شارلوت قاطعانه گفت :

_مورین نمی‌تونه جایگزین من بشه. از پیشش برنمیاد.

وچونه ش رو با افتخار بالا برد:

_اون واجد شرایط برای این پست نیست. دامنه اطلاعاتش کمه.

_این طبیعیه.

سپس به آرومی گفت:

_برای همین، تو رو به جای مورین انتخاب کردم.

شارلوت روی جریان ترک کردن شرکت اصرار کرد :

_گفتی بخاطر بدهکارها من رو یه مدت از اونجا دور می‌کنی .

_مطمئناً، اما همونجوری که الان گفتم همیشه راستش رو نمی‌گم. انتخاب کن که دوست داری کدوم توضیح رو بشنوی. بیا حلش کنیم.

به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد و تلفن رو برداشت و بعد نگاهی از روی شونش به شارلوت کرد که از پله ها بالا رفت تا لباساش رو عوض کنه و وسایلش رو جمع کنه.

شارلوت فقط با فکر اینکه دارن به سمت لندن می‌رن و از اینجا فرار می‌کنن، می‌تونست به خودش دلداری بده؛ ولی بقیه ی حس های بد از هر طرف به سرش هجوم می آوردن. از فکر اینکه عموش از راه راست منحرف شده و پاش رو کج گذاشته بود و کارای بدی کرده بود، خیلی ناراحت بود. البته هنوز کاملا درست نبود که عموش بخواد بدون خداحافظی بره. هنوزم شارلوت نمی‌تونست باور کنه که اون این کار رو باهاش کرده. از نظر شارلوت این به شدت خودخواهانه بوده و می‌دونست که عموش اصلا خودخواه نبود و البته اون به مرور اینجوری به حماقت افتاده بود.

وقتی شارلوت از پله ها پایین رفت، کیت منتظرش بود تا خونه رو ترک کنن. شارلوت و عموش به جز همین اواخر هیچوقت بی پول نبودن. حداقل شارلوت هیچوقت نمی‌دونست که واقعا وضع مالی عموش چطوره و از همه چی بی خبر بود. یه دست لباس مناسب پوشیده بود و چند دست از لباساش رو هم برداشته بود. تصمیم به سفر با یه دست کت و شلوار گرفته بود که نه چروک می‌شن و نه آنچنان به راحتی کثیف می‌شدن. رنگش قهوه ای بود، آستین هاش تا بالا و یقه کیپ بود و دور مچ هاش تنگ بود. کفش ها و ساکش با کمر بند سبز رنگش ست شده بودن. همیشه سلیقه ی خوبی توی انتخاب رنگ ها داشت. توی این لباس ها به نظر شاداب و جوان می اومد. صورتش براق شده بود و در نگاه کیت گونه های گل انداخته ای داشت.

تنها چیزی که کیت گفت این بود:

-باور نکردنیه.

بعد از گذاشتن چمدونش توی ماشین و به سمت لندن راه افتادن.

چیزی که شارلوت بهش فکر می کرد این بود که حالا کیت رئیسش شده بود.

اگه یه زمانی هم حس کرده بود اون دوستشه دیگه هیچ دوستی ای وجود

نداشت. قصد و نیت های کیت اصلا مشخص نبود ولی دست سرنوشت،

شارلوت رو به دست کیت سپرده بود و خیلی طول نخواهد کشید که چشمای

شارلوت به روی همه چیز باز خواهد شد و از این کار پشیمون خواهد شد.

کیت با دقت رانندگی می کرد و چیزی نمی گفت. شارلوت از گوشه ی چشم

بهش نگاه کرد و با وجود چهره ی جدیش نمی توانست خوش تیپیش رو انکار

کنه. با اون نگاه گیراش، خیلی خوب لباس پوشیده بود و با قدرت مهم و نقش

اساسی ای که تو زندگی شارلوت داشت زیادی جذاب بود. اما الان شارلوت از

جدیت اون اذیت می شد. شارلوت نمی دونست که سرمایه ای که عموش روش

قمار کرده بود توی پتروشیمی سانفورد هست یا نه. حالا به لطف کیت اونا باید

ازش نگه داری می کردن. باوجود اینکه راحت نبود ولی بد هم نبود.

آروم سرشو برگردوند تا به کیت نگاه کنه و از اونجایی که ذهن شارلوت رو

خونده بود بهش گفت:

-شارلوت، مشکلی هست؟

و نگاهش رو سمت جاده برگردوند.

شارلوت درحالی که سعی داشت لرزشش رو متوقف کنه گفت:

-نه فقط یکم هیجان انگیزه.

کیت خیلی سریع به شارلوت نگاه کرد. برای لحظه ای نگاهش رو روی اون نگره داشت. چشمای آبیش روی صورت اون چرخید.

-شاید. ولی سعی کن ازش لذت ببری. بهت قول میدم خیلی زود دوباره حالت خوب می شه.

اون پرسید:

-چطور؟

-این هیجان مال دوران جوانیه.

اگر چه درون شارلوت لذت چندانی وجود نداشت و کیت این رو به خوبی می دونست اما کیت بیشتر شبیه یه کامپیوتر یا ربات بود تا انسان.

کیت با صدای آروم و بی حسی گفت:

-فقط چند تا لباس شب لازم داری که نیاموردی.

درحالی که توی اتاق هتل کنار شارلوت ایستاده بود و داشت همه چیو چک می کرد این رو گفت.

-لعنتی یادم رفت بهت یادآوری کنم که بیاری.

شارلوت آروم گفت:

—چه بهتر که یادت رفت. چون من یدونه هم نداشتم. هیچوقت از اینجور چیزا نداشتم. میدونی تحت چنین شرایطی اینجور چیزا به چه دردم میخوره اصلا؟ من یه منشی ام فقط.

با یکی از اون نیشخند های کمیابش گفت:

—اشتباه میکنی خانم رابرتز! تو یه دستیار شخصی هستی. هر جا من میرم تو هم میای، و من حداقل دو جا میرم وقتی که ما اینجاایم. لباس شب خیلی ضروریه. ولی خب خیلی نگرانش نباش میتونی خیلی راحت از اونا بخری.

شارلوت داد زد:

—من نمی‌تونم. از این پولا ندارم بخوام حروم کنم. سر عقل بیا کیت من کلا هیچ پولی ندارم. تو منو آوردی اینجا قبل از اینکه حتی بخوام درست درباره ش فکر کنم.

کیت با لبخند تلخی گفت:

—لازم نیس انقدر نگرانش باشی. اینجا هرچی بخوای می‌تونی داشته باشی. از بابت پول هم تو با منی پول که چیزی نیست.

شارلوت رنجیده گفت:

-اگه دوتا لباس بخوای برای من بخری اونا حساب بانکیت رو چک می کنن و ازت درباره ش سوال می پرسن. میدونم آخرش بخاطر من، تو دردسر می افتی.

-اشکال نداره! بسپارش به من. اگر چه مطمئن نیستم که هنوز برای اینکه بخاطر تو توی دردسر بیفتم آماده ام یا نه خانم از خود راضی!

شارلوت بهش چشم غره ای رفت و گفت:

-اینجوری صدام نزن!

شارلوت خیلی عصبانی بود اما در لحظه از کار خودش پشیمون شد.

-معذرت میخوام. امیدوار بودم که تو درباره ی عمو جو بازم بهم چیزی بگی.

کیت گفت:

-یکم....

برای چند دقیقه متفکر به شارلوت نگاه کرد و بعد چونش رو تو دست گرفت.

-خب منم امیدوار بودم دردسرایی که برام درست کردی رو جبران کنی.

-منظورت چیه؟

حالا زمان اون رسیده بود که احساسات خفه کننده ی شارلوت تبدیل به بغض بشه و هیچ چیز دیگه ای از طرز نگاه کیت به شارلوت برداشت نمی شد. نگاهی که قبلا هرگز اینطور نبوده.

کنایه آمیز گفت:

-اوه بس کن خانم رابرتز! تو برای کمک به سمت من فرار کردی و من بهت لطف کردم حتی با وجود اینکه تو خودتم قبول داشتی که من یه غریبه بودم. من کارهام رو ردیف کردم. باید دینت رو ادا کنی نه؟ من جو رو نجات دادم، با وجود ریسکی که داشت بهش یه شغل خوب دادم و تو رو از دل خطر دور کردم. این کارها برای یه آشنای معمولی خیلی زیادی بود.

کیت همچنان بهش خیره شده بود و متوجه شد اون، چهره ی وحشتزده و متعجبی داره. شارلوت هیچ شکی نداشت که کیت در عوض ازش چه چیزی می خواد. اون همیشه می دونست که کیت آدم سرسخت و بی احساسیه ولی این چیزها قبلا بهش هیچ دخلی نداشت. به طرز عجیبی از همون اولش به کیت اعتماد کرده بود ولی حالا با واقعیت روبرو شده بود. حقیقت این بود که اون یه غریبه بود و حالا اینجا با اون تنها بود. اون قوی بود و مایل ها دور از شهر خودش بود و هر کاری که اون می خواست می تونست باهاش انجام بده! -خب؟

کیت گونه ی شارلوت رو با پشت دست نوازش کرد و لرزی به تن اون انداخت که به سختی قابل مخفی کردن بود.

زمزمه کرد:

-من...من ازت ممنونم...خودت اینو می‌دونی!

کیت آروم ازش پرسید:

-خب پس قراره چطور بهم ثابتش کنی شارلی؟

شارلوت صادقانه اعتراف کرد:

-من...نمیدونم. تو ازم خواستی دستیار شخصیت بشم و من اینجام و تمام
سعیم رو می‌کنم.

کیت با لبخندی بهش نگاه کرد و گفت:

-شارلی!

سرش رو با رضایت برای شارلوت تگون داد و به خوبی می‌دونست اونم میدونه
که باید چیکار کنه.

شارلوت یهوایی گفت:

-نمیدونم درباره ی چی حرف می‌زنی!

سرش رو بالا گرفت و در تلاش بود از واقعیت فرار کن ولی کیت انگار داشت
توی دلش بلند بلند به این رفتار شارلوت می‌خندید. کیت سرش رو محکم
گرفت و شارلوت رو به سمت آغوش خودش کشید.

-واضح. بهت نشون میدم!

برا ثانیه ای شارلوت نمی‌تونست باور کنه که این اتفاق افتاده. چیزایی مثل این برای آدمایی مثل اون، عادی نبود ولی چشمای آبی درخشان اون به چشمای خاکستریش خیره شده بود و صورتش داشت بهش نزدیک میشد، خیلی نزدیک...

-نه!

شارلوت سعی کرد باهاش مقابله کنه و از دست کیت فرار کنه ولی اون برای این تقلا و مخالفت شارلوت آماده بود. دستش توی موهای شارلوت خزید و با دست دیگه ش محکم کمرش رو گرفت. دستای آهنی کیت انگار پرنده رو تو قفس گیر انداخته بودن. به زور دست شارلوت رو پشت کمرش نگه داشت.

شارلوت با بغض جیغ زد:

-ولم کن!

لباش محکم و تنبیه گرانه روی لب های شارلوت فرود اومد، کیت سرش رو به سمت شونه ی خودش فشار داد و موهای شارلوت رها کرد تا به سمت سینه هاش بره.

شارلوت دوباره با بغض التماسش کرد:

-نه!

لباش رو باز روی لب های شارلوت گذاشت تا ساکتش کنه.

ترس و عصبانیت، وجود شارلوت رو فرا گرفته بود. توانایی مقابله با کیت رو نداشت، باید فکر از اولش فکر این چیزا رو میکرد، خجالت از بقیه ی حس هاش قوی تر بود.

انگشتای کیت کمر بند سبز شارلوت رو باز کرد و در نهایت شارلوت صدای افتادنش رو روی زمین شنید و بعدش با مشخص شدن سینه هاش احساس خجالت زدگی می کرد .

کیت روی لب هاش زمزمه کرد:

-شارلی، سوتین نپوشیده بودی؟

هیچ فرصتی برای جیغ زدن یا کمک خواستن نداشت و فقط گفت:

-تو یه دختر دزد کثیفی!

در حالی که با دستش یکی از سینه های شارلوت رو گرفته بود پشت سر هم بوسه هاش رو عمیق تر کرد، لب و دندون هاش زخم هایی روی لب شارلوت می داشت .

-خیلی قشنگه شارلی...دیگه از غرورت اثری نیست...

تازه شارلوت فهمید که دیگه چیزی برای مخفی کردن نمونده. تنها واکنش بدنش شوکه شدن بود.

اون بهش تجاوز کرده بود. توی این اتاق داشت اذیتش می کرد و ناخواسته داشت ازش لذت می برد!

کیت به شدت وحشی بود، دستش سینه ی شارلوت رو به چنگ درآورده بود و اون یکی انگشتاش توی کمرش فرو رفته بود. در همین حال نوک سینه هاش سخت و برآمده شده بودن و شارلوت لذت می برد .

دلش می خواست از خجالت آب بشه و هیچ کاری نمی تونست بکنه تا لب هاش رو از لب های کیت جدا کنه.

سعی کرد تکنون بخوره، عقب بکشه و ازش دور بشه اما درحالی که لذتش بیشتر می شد، دست کیت دور کمرش محکم تر شد .

لب های شارلوت رو ول کرد و به سمت گردنش رفت و بعد سمت سینه ش. نوک سینه ش رو به دندون گرفت. حالا فرصت داشت تا جیغ و فریاد بزنه و کمک بخواد ولی به جاش تنها صدایی که از گلوش خارج شد یه ناله ی خفیف بود، دست کیت روی رون شارلوت کشیده می شد و به سمت قسمت ممنوعش می رفت و به قلب تپنده ی مخفیش هر ثانیه نزدیک تر می شد .

از سمت سینه ش نگاهش رو بالا آورد و زمزمه کرد:

-عالیه شارلی. و همینطور باکرگی ت.

لذت بیشتر می شد ولی این حرف اون رو به حال برگردوند و عصبانیتش رو بیشتر کرد و باعث شد بر درد نیازی که کل بدنش رو پر کرده بود برتری بگیره.

-نمی تونی با باکرگی من معامله کنی آقای لندور!

خودشم نمی‌تونست باور کنه تونسته یه مرد رو رسمی صدا بزنه وقتی که دستش هنوز جاهاییه که نباید باشه.

کیت با خنده ای که توی صداش موج می‌زد، گفت:

—خانم رابرتز، این زمین زیادی خشکه. مخصوصا وقتی همچین حاضر جوابی سختی می‌کنی...

محکم جواب داد:

—به بدترین حالت نشونم دادی که در عوض کاری که برای عموم کردی ازم چی می‌خوای. به قدر کافی لذت بردی؟

توقع داشت خیلی عصبانیش کرده باشه اما کیت بالاخره ره‌اش کرد، با چشمای تنگ شده و نگاه آبی رنگش به شارلوت نگاه کرد که چطور به سرعت لباسش رو درست می‌کرد و کمر بندش رو سر جاش بر می‌گرداند.

—لذت بخش بود خانم رابرتز. ولی هنوزم تمام چیزی که من می‌خوام نبود...

کیت به سمت در رفت و به عقب و چهره‌ی گل انداخته و متعجب شارلوت نگاه می‌کرد.

—پنج دقیقه‌ی دیگه پایین ناهار می‌خوریم. به نظر گرسنه می‌ای. بهتره منتظرم نذاری شارلی!

وقتی از پله ها پایین رفت، کیت جوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و برای شارلوت این خیلی سخت بود. مثل مجرمی که انگار هیچ جرمی مرتکب نشده. البته از این نظر ازش ممنون بود که جوری رفتار می کنه انگار همه چی عادیه! شارلوت واقعا چی می خواست؟ می خواست که بهش یادآوری کنه که کمتر از نیم ساعت گذشته تقریبا داشت بهش تجاوز می شد؟

داشت آروم غذا می خورد که ظرفی رو به سمتش روی میز هل داد. نگاهش سمت اون رفت و با چشمای خشمگینش به کیت نگاه کرد درحالی که اون شروع کرد به آرومی و جدی حرف زدن:

-بعد از ناهار، برو بیرون و برا خودت چند تا لباس شب بخر. قیمتشونم برات مهم نباشه هر چی خواستی خرج کن.

شارلوت به سختی لبخندی زد و درحالی که لجش در اومده بود، گفت:
-اوه نگران نباش آقای لندور! اصلا احساس تاسفی در این باره نخواهم داشت.

کیت گفت:

-به هر حال ارزشش رو داشت شارلوت! یه تیر و دو نشون!
روحشم خبر نداشت که دومین هدفی که اون ازش حرف میزنه ممکنه چی باشه!

تا چند روز بعد شارلوت فهمید که کارش درواقع منشی گری نیست.اون چند تا لباس شب خرید،مثل ریگ از پولای کیت خرج کرد ولی کیت اصلا هیچوقت درباره ی قیمت ها ازش سوالی نپرسید.هر شب توی هتل با هم شام می خوردن ولی به اندازه ای که بقیه ی چیزا مهم بودن تنها بودن شارلوت هم مهم شده بود.وقتی از کیت پرسید دقیقا وظیفه ش چیه اون شونه بالا انداخت و گفت:

فعلا که هیچی.از زندگیت لذت ببر!

به غیر از اون شوک اولی، شارلوت از اینکه حتی پول یه صبحونه ش رو هم خودش نمی تونه بده احساس گناه می کرد .بیشتر روزهای شارلوت صرف گشتن توی شهر می شد درست مثل یه توریست.اینکه در تمام این مدت کیت چه کاری می کرد رو شارلوت هیچوقت نفهمید.فقط زمان شام سرو کله ش پیدا می شد و همیشه خیلی خوش تیپ حاضر می شد. بعضی وقت ها رو بیرون از هتل غذا می خوردن .این تمام چیزی بود که از کیت می دید.تقریبا داشت فراموش می کرد که برای تعطیلات و خوشگذرونی اونجا نرفته .

بعداز پنجمین روز کیت این رو بهش مستقیما یادآوری کرد.

یه روز که توی بار برای خوردن نشسته بود یه غریبه کنارش نشست و باهم شروع کردن به گفتگو کردن.

کیت تمام هفته رو از دور به شارلوت نگاه می کرد و می پاییدش.

خانم رابرتز!

صدای خشداری به وضوح از وسط اتاق شنیده شد و شارلوت چرخید و در کمال تعجب کیت رو دید که توی درگاه ایستاده و صورتش به شدت عصبانیه. -اگه جرعت داری یه ثانیه ی دیگه از کارت دور بمون.

از کارش؟ واقعا دلش میخواست بدونه حتی کارش چی هست؟ شارلوت به هم صحبتش لبخندی زد و با عذرخواهی اون رو ترک کرد.

کیت به وضوح مشخص بود که ناراحته. نگاه آبییش روی صورت شارلوت بود و چشماش به طرز خطرناکی باریک شده بود.

وقتی به کیت رسید، کیت اون رو محکم تو آغوش تنبیه گرایانه اش کشید. انقدر محکم که انگار اگر شارلوت رو ول می کرد، میخواست از هتل و دست اون فرار کنه .

-دفتر رو بردار و بیا اتاق من!

کیت این رو گفت و از پله ها بالا رفت و شارلوت با پاهای لرزون دنبالش کرد. هر وقت این مدلی بود خیلی ترسناک می شد . حالا حساب کار دست شارلوت اومده بود که نباید توجه بقیه رو به خودش جلب کنه. جای خالی کیت با استرس پر شده بود که هر ثانیه بیشتر می شد .

همون کاری رو کرد که ازش خواسته بود. با دفتر و خودکاری به دست، به اتاق کیت رفت و قلبش به شدت می کوبید.

کیت توی اون لباس آبی بهش نگاهی کرد و گفت:
- بشین شارلوت! زیاد طول نمی کشه.

شارلوت چیزی نگفت و بعد از نگاهی به اون شروع کرد به دیکته کردن یه کلمه. این همون چیزی بود که شارلوت ازش قبلا استفاده می کرد .
سرعتش مهم نبود اما کلمه ی کلیدی ای بود.
- هنوز متوجه منظورت نشدم آقای لندور. این مثل یه کده.

کوتاه جواب داد:

-اره کده. به پتروشیمی سانفورد فکر کن. خودت باید اینو بدونی.

شارلوت سر تکون داد.

کیت غرید:

-منو آقای لندور صدانزن! کیت بهتره!

-اگه ناراحت نمیشی ترجیح میدم آقای لندور صدات بزnm. چون شما رئیس منی.

اون هنوز امیدوار بود رسمی بودن بتونه رابطه شون رو از هم دور نگه داره تا
درامان بمونه. که دومین غرش کیت رو شنید:

-تو منو کیت صدا میزنی! همه ی منشی هایی که من داشتم با اسم کوچیک
صدام می زدن با اینکه حتی لزوما دوستم نبودن. اون مارمولکی که پایین پله
ها باهات بود، کی بود ؟

-نمیدونم! حتی اسمشم نپرسیدم! اگرچه از رفتار مودباناش خیلی خوشم
اومد. راستی دفعه ی بعدی که خواستی من رو صدا بزنی انقدر بلند و پر سر و
صدا توجه منو جلب نکن!

کیت برای یه دقیقه جوری به شارلوت نگاه کرد که انگار توقع چنین حرفایی
رو با این لحن ازش نداشت و از عصبانیت خون جلوی چشماش رو گرفت.

-من فقط استخدامت نکردم جادوگر زبون دراز کوچولو! من عملا صاحب توام!

-این فقط طرز فکر توعه آقای لندور!

شارلوت اینو پروند ولی نمی دونست وقتی مثل سگ ازش می ترسه، چرا زبون
به دهن نمی گیره؟! آخر این زبون تند و تیزش سرش رو به باد می ده .

قیافه ی شارلوت از دلخوری به عصبانیت تغییر کرد ، اما کیت خیلی سریع بود ، شارلوت رو روی پاهاش گذاشت و یه بازوش رو دور اون محکم کرد تا نتونه تکون بخوره.

کیت خش دار گفت:

_درس شماره دو رو یادت باشه.

شارلوت یه بار تلاش کرد ، اما فایده ای نداشت:

_اونقدر جیغ می کشم که سقف اینجا بیاد پایین!

کیت همیشه یه پله ازش جلوتر بود.

_در این مورد ...

کیت دهن شارلوت رو اسیر مال خودش کرد ، گرچه شارلوت سعی کرد سرش رو برگردونه، ولی این بار هیچ مجازاتی آزارش نداد بلکه مستقیماً به لذت رسید ، کیت اونقدر شارلوت رو مقابل خودش نگه داشت که باعث شد مغلوب بشه .

_اگه کامل تو شغلت در اختیارم نباشی پس فکر عواقب یه ثانیه بعدش باش
که باید برام جبران کنی شارلی.

کیت به آرومی گفت:

_توی اون اداره هدر رفتی. و این الان همون چیریه که برات در نظرت گرفتم.
می‌تونی یه زندگی کاملاً جدید تو این مورد برای خودت بسازی. من هیچ وقت
فکر نمی کردم پوشش کت و شلوار بتونه اینقدر تو تن کسی جذاب باشه.

شارلوت فقط اونجا توی بغل اون موند و بهش تکیه زده بود. چشماش درشت و
خاکستریش وقتی کیت لب هاش رو بالا آورد، عمیق مضطرب شد.

_قبول دارم که الان می‌خواومت شارلی.

کیت با تحقیر به نرمی لمسش کرد و ادامه داد :

_اما نمی خوام بذارم این حس، گند بزنه به برنامه هام.

شارلوت متعجب گفت :

_چ... چه برنامه ای؟

فقط این رو می دونست نسبت به بدن مردونه روبه روش که نگهش داشته، نیازمنده بدنش به لمس اون دست ها نیاز داشتن و برای یه لمس بی قرار بودن. شارلوت فقط می تونست ذهنش رو از تصرف این مرد و نخونده شدنش در امان نگه داره . مطمئناً اون به فنا رفته بود و نمی تونست کنترلی رو خودش داشته باشه چون در مقابل کیت و لمسش بی دفاع بود.

بعداً وقتی حالم خوب بود و آماده بودم، بهت می گم .

کیت اون رو به سمت خودش کشید و با قاطعیت ذهنش به شدت روی پوست شارلوت و همه جای بدنش گذاشت و لبهاش رو به تصرف درآورد .

از حالا به بعد ، اینجوری ازت غرامت می گیرم .

وقتی کیت، شارلوت رو رها کرد. تمام وجود اون از خودش و کیت، با عصبانیت لرزید.

لب هاش تمایلی نداشت تا کیت رو رها کن. و تا آخرین لحظه گردن کیت رو با دستاش سفت چسبیده بود.

برنامه های کیت چی بود ، مطمئناً اینجوری که اون خیال می کرد، خیلی راحت از پششون برمیاد، نبود. بنظر می رسید لمس و بوسه و لذتی که از سمت

کیت دریافت کرده عالی ترین چیزیه که تو تمام زندگیش تجربه کرده و این همه حس خوشایند و لذت تو مغزش نمی گنجید.

اون از بوسیده شدنش توسط کیت لذت برد! وقتی که کیت به سمت پنجره رفت ، به شانه های محکم و پهنش نگاه کرد و سعی کرد لباسش رو مرتب کنه و به حالت عادی برگرده. کیت اعتراف کرده بود که اون رو می خواد ، و این شارلوت رو شگفت زده کرد بود. نیازی به گفتن کیت نبود، شارلوت سفتی و اشتیاق بدن لاغر اون رو مقابل خودش حس کرده بود اما تو تحریک شدن کیت اون هم بی تقصیر نبود.

کیت گفت:

_تو طول این هفته دو یا سه جلسه دارم، نمی تونم تو رو با خودم ببرم و می دونم که اینجا، جات امنه ، مارمولک های سالن قهوه مستثنا هستن.

شارلوت به تندی گفت:

_من.. من می تونم از پس برخورد مناسب با آدما بر پیام. می تونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم.

کیت سرش رو عقب برد و زیر خنده زد. از اون خنده هایی که توی شخصیت اون نایاب بود.

_شارلوت، روش کار نکن. تو نمی تونی حتی برای شروع از پس من بریای.

کیت با تعصب و تحریک پذیری اضافه کرد :

_به هر حال اگه یه بار دیگه اون مردک رو دورت ببینم یا ببینم بهت آویزونه ،
باهاش برخورد می کنم .

پس حرفش یهو موضوع رو با شیوه ای گیج کننده تغییر داد:

_امشب پذیرایی خیلی مهمی داریم . لباس سبز بپوش.

_فیروزه ای؟

شارلوت با ملایمت حرف اون رو اصلاح کرد ، صورتش هنوز سرخ و مبهوت
بود.

_اگه به اون رنگ این میگی.

کیت ناراحت شد و با عصبانیت از پنجره دور شد و جلوی شارلوت ایستاد. یک
ثانیه تو سکوت بهش نگاه کرد و بعد برگشت.

— شارلی، قبل از اینکه نظرم عوض بشه از اینجا برو بیرون!

شارلوت غرورش جریحه دار شد و به سرعت از در بیرون رفت. با خودش گفت که اصلاً برده اون نشده، یا حتی عاشق نشده... می‌تونه از هتل بیرون بره و از کیت لندور دور بشه، اما فکر عمویش تو اقیانوس اطلس اونم امن و ایمن از فکرش دور نشد. به این فکر کرد که اگر فرار کنه باید منتظر اون اراذل و اباش باشه که تو خونه انتظار اونا رو می‌کشن. دفعه بعد که اون رو لمس می‌کرد چی؟ خودش رو تو بغلش فرو می‌کرد؟ مثل یه احمق ضعیف و مطیع رفتار می‌کرد؟

قبلاً اگه کتاب‌های عاشقانه‌ای می‌خوند، اون‌ها رو با بی‌حوصله‌ی به گوشه‌ای می‌انداخت و معتقد بود اون‌ها یه مشت چرت و پرتن اما بدن اون هنوز از لمس کیت منقبض و داغ بود.

ناخنش رو کف دست‌های محکم فشار داد و با خودش درگیر شد! اون تنها نبود! اون حالا دلیل خوبی برای محکوم کردن خودش برای موندن تو اینجا داشت!



نویسنده : پاتریشیا ویلسون
مترجم: شینف

فصل چهارم

شارلوت قبول داشت که لباس قشنگیه و همینطور قبول داشت که دستیار شخصی یه آمریکایی شدن بهتر از اینکه با کت و شلوار توی دفتر خانم اتکینسون کار کنه.

لباسش زیبایی و جوانیش رو در معرض نمایش قرار می‌داد، خزی که روی شونه هاش بود وقتی راه میرفت تگون می‌خورد. توی اتاق خوابش جلوی آینه ایستاده بود و چند دور چرخید و خودش رو نگاه کرد. به سختی میتونست باور کنه که این خودش. موهای پرپشت و بلند قهوه ایش رو یه طرف شونه زده بود و با سیلوری که مال مادرش بود محکم پشت سرش بسته بود و جلوه ی سرشونه های لخت لباس ژست قشنگ تری بهش داده بود.

احساس می‌کرد داره رو ابرا راه می‌ره تا اینکه یهو کیت سر و کلش پیدا شد و در زد و بعد از ورود با کت سفید و شلوار مشکی نمایان شد. وقتی شارلوت رو نگاه کرد چهره ش از همیشه جدی تر بود. برای چند لحظه ی کوتاه شارلوت ناامید شد چون توقع داشت اون بخاطر ظاهرش تحسینش کنه. خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

-شاید فکر کنی به یه همراه دیگه احتیاج داری خانم رابرتز! ببخشید ولی متأسفانه مجبوری کنار من باشی!

-به محض دیدنت خودم اینو فهمیدم. چه خوب ذهنمو میخونی پس!

- نه در اون حدی که میتونم حرکات بدنت رو بخونم!

کیت این رو گفت و دست شارلوت رو بی رحمانه به چنگ گرفت.

- مواظب رفتارت باش و یادت نره که کنار منی. نگاهت فقط روی همراهت باشه!

شارلوت با خشم گفت:

- باشه فهمیدم! به هر حال من دستیار شخصیتم!

- یه دستیار موقتی در دسر ساز.

منظورش از این حرف چی بود؟

اصلا دوست نداشت به حرفش فکر کنه.

کیت گفت:

- اینجوری بهتره!

شارلوت عصبانی شد و گونه هاش سرخ شدن.

- گل انداختن لپات به رنگ لباستم میاد! البته برای همچین قیافه ای باید از همون کت و شلواری خودت بپوشی خانم افاده ای!

شارلوت گفت:

خیلی خوشحالم که اینجوری فکر میکنی! البته نمیدونی که واقعا عمیقا چه احساسی دارم.

کیت گفت:

حالا بهت می‌گم باید چه احساسی داشته باشی. بذار امشب تموم بشه درست میکنم.

شارلوت چونس رو مغرورانه بالا گرفت. البته هنوز یه چیزهایی بود که از حرف کیت متوجه نشده بود... سعی کرد بهش فکر نکنه.

با هم به قسمت لاکچری هتل رفتن و قلبش شروع به کوبیدن کرد. روی میز انواع دسرها و میوه و پیش غذا و نوشیدنی بود

شارلوت اهل نوشیدنی الکلی نبود. از این که توی چنین دورهمی ای بود خیلی نگران بود. کیت در تمام مدت شارلوت رو نزدیک خودش نگه داشته بود اما علارغم اینکه از بودن کنار کیت اذیت می‌شد، از کیت ممنون بود.

آدمای جوان زیادی اونجا نبودن اما آدمای به شدت ثروتمندی بودن و همشون کیت رو می‌شناختن.

خانم ها با اینکه میانسال بودن ولی علاقه ی زیادی به کیت نشون می‌دادن. تعجبی هم نداره چون صرف نظر از جذبه و اخلاق خشکش، کیت مرد جذابی

بود. شارلوت از اینکه با خریدن این لباس کلی از پولای کیت رو به باد داده بود خوشحال بود چون الان می دید که واقعا لازم بوده.

کیت خیلی راحت اون رو به بقیه معرفی می کرد، فقط می گفت شارلوت رابرتز و هیچ چیز دیگه ای اضافه نمی کرد.

نه می گفت که دستیار شخصیشه نه چیز دیگه. بقیه فقط فکر می کردن که اونا دوستن.

اما اینجوری که اونو کنار خودش نگهداشته بود انگار بقیه ی زنا رو از خودش دور نگهداشته بود.

بقیه همراه های خودشون رو داشتن که اکثرا شوهراشون بودن. البته این چیزی بود که شارلوت حدس می زد.

به خاطر حضور کیت هم که بود شارلوت خیلی جذاب با همه حرف می زد، اما نقشش همین بود و گرنه چرا ازش خواسته بود اینجا باشه؟

هر زمان که بهش نگاه می کرد و حتی موقع شام شارلوت از حضور کیت احساس قدرت می کرد. میز شام شبیه نعل اسب بود که با گل و نقره تزئین شده بود. در تمام مدت شام توی بغل کیت بود و نگاهش رو روی خودش حس می کرد. اما وقتی نگاش می کرد اون لبخندی می زد و انگار حواسش به شارلوت نبود.

دختری که کنار شارلوت بود حدودا ۳۵ سالش و به شدت خوشگل بود، زیباییش عادی نبود و همراهش هم شبیه یه پرنس آسیایی بود.

اما شارلوت از اینکه می دید داره به کیت نخ میداده و خم شده سمتش هیچ خوشش نمی اومد. براش مهم نبود که نادیده گرفته بشه اما اون یه زن شوهر دار بود که شوهرش هم اصلا از کار زنش خوشش نمی اومد و هراز گاهی به کیت چشم غره ای می رفت. کیت به شدت دلش می خواست از این شرایط خودش رو خلاص کنه.

واقعا زشت بود که اون زن از جلوی شارلوت یا حتی از پشت سرش روی کیت خم می شه. مدام اینکارو می کرد و گفتگو رو کش می داد و صدای غرش معذب شوهرشم بیشتر می شد. کیت خیلی در تلاش بود تا یجوری بهش کم محلی کنه ولی همچنان می خواست ادب رو رعایت کنه.

—بفرمایید سوپتون سرد میشه خانم.

بالاخره پیشخدمت این رو گفت و اون رو برای چند لحظه از شون دور کرد. زن به صندلی خودش تکیه داد و چشمای شارلوت از تعجب گرد شدن و به ظرف غذای ویژه و مجللش نگاه کرد.

کنار شارلوت خم شد تا برای اون هم سوپ بریزه و گفت:

—خانم؟

و در همین حال دوباره اون زن سمت کیت خم

شد و جلو اومد و نداشت شارلوت ظرفش رو به پیشخدمت بده.

زن با یه حرکت سریع و عجیب شارلوت رو عقب زد و شارلوت خورد زیر دست پیشخدمت. ظرف سوپ کامل روی شونه های لخت اون زن و راج خالی شد.

زن خیلی سرد گفت:

-ای وای خدایا. ببخشید...

آثاری از سوپ روی لباس خوشگل شارلوت هم دیده می شد. پیشخدمت حسابی دست و پاش رو گم کرده بود.

همه جا ساکت شده بود و یهو اون زن انگلیسی به زبونی که شارلوت بلد نبود شروع کرد به حرف زدن.

اگرچه که قشنگ مشخص بود داره فحش میده و شارلوت از اولشم میدونست اون زن احمق چقدر بی نزاکت و هرزه س. شارلوت خیلی از کیت عصبانی بود و کیت متعجب شده بود.

انقدر عصبانی بود که قدم زنان از در هتل خارج شد. تمام چیزی که می خواست این بود که بره تو اتاق خودش و در رو پشت سرش ببندد. لباس خوشگلش بخاطر اون زنیکه لکه دار شده بود. به کیت هیچ شانسی برای کمک به خودش نداد. اون رو برای تمام این اتفاقات مقصر می دونست. اولین کاری که کرد این بود که رفت توی حمام و لباس رو درآورد. سوپ انقدر غلیظ بود که اون مطمئن بود لکه هاش هیچوقت پاک نخواهند شد. لباسش داغون شده بود. حتی یه شب کامل هم نتونسته بود بپوشدش. وان رو پر آب کرد و در حالی که حمام می کرد، پر از خشم بود.

باید انتقام می‌گرفت! مثل همیشه کیت لندور همه چیز رو خراب کرده بود. وقتی شارلوت اونا رو ترک کرد، شوهرش داشت زنش رو آروم میکرد. ولی هیچکس اینجور حرفای آروم کننده ای به شارلوت نزده بود و کیت باید اینکارو می‌کرد.

از فکر اینکه چطور گرفتار کیت شده بود یه قدم عقب گذاشت و از زیر دوش بیرون اومد. به خیریت خودش پی برد. اون همه چیز رو می‌دونست. نه نمی‌دونست. اون باید تو اولین فرصت، فردا اینجا رو ترک می‌کرد و یه جای دیگه کاری پیدا می‌کرد.

موهایش رو خشک کرد. حالا احساس آزادی بیشتری داشت اما با ترس و پشیمونی قاطی شده بود. بعد از اینکه مهمونی رو ترک کرده بود دیگه کیت رو ندیده بود. از فردا دیگه کیت رو نمی‌بیند چون می‌خواست هر چه زودتر فردا قبل از اینکه صبح بیدار دنبالش و باهم صبحانه بخورن از اینجا بره. آه کشید. حتی با اینکه عین یه دستمال ازش استفاده می‌شد ولی بهش خوش گذشته بود و براش اوقات خوبی بود.

-شارلوت!

به خودش اومد و لباس خوابش رو پوشید و سعی کرد به صدای کیت از پشت در بی توجهی کنه.

-شارلوت درو باز کن!

بازم بهش کم محلی کرد فکر کرد بالاخره ناامید میشه و برمی‌گرده می‌ره.
شارلوت تصمیم داشت برای مدتی ناپدید بشه. امشب هم دیگه نمی‌خواست
هیچکس اون رو ببینه. صدای رفتنش رو شنید و یکم آروم شد، حالا ضربان
قلبش عادی می‌زد ولی وقتی دوباره صداهایی رو از پشت در شنید و کلیدی
توی قفل حرکت کرد قلبش باز غیر معمول شروع به تپیدن کرد.

-ممنون! امیدوارم حالش خوب باشه ولی فقط باید مطمئن شم و خیالم راحت
شه.

-مشکلی نیست اقا. اگه حال خانم خوب نبود به پذیرش زنگ بزنین.

صدای قدم‌های کیت رو که وارد شده بود شنید و بعدم در رو پشت سرش
بست. کیت وارد اتاق شده بود و در امن‌ترین مکانی که توش پناه گرفته بود رو
باز کرده بود.

-داری چه غلطی می‌کنی؟

به سر و وضع شارلوت نگاه کرد. نگاهی تیز و آتشین. به نظر می‌اومد از اینکه
شارلوت وسط اتاق وایساده بود به شدت عصبانی بود. به اطراف نگاهی کرد و به
سمت حمام رفت. با دیدن لباس فریاد زد:

چه بلایی سر این لباسه آوردی؟

شارلوت خیلی دلخور بود فقط با صدای لرزانش تونست بگه:

-انداختم تو آب سریعتر لکه هاش پاک شه.

شارلوت فهمیده بود که آمریکایی ها می‌تونن به شدت نجسب باشن.

به جای اینکه بخواد به شارلوت دلداری بده حرفشو تکرار کرد:

-انداختی تو آب تا لکه هاش پاک شه؟؟

رفت سمت تلفن و به پذیرش زنگ زد و گفت:

-هر چه زودتر یه مستخدم بفرستین بالا، لطفا!

بعدم محکم وایساد و انگار منتظر بود شارلوت عذرخواهی کنه که اونم صدسال
همچین کاری نمی‌کرد!

شارلوت پشت میز توالتش نشسته بود و انگار که همه چی عادیه موهاش رو
شونه می‌زد، تا اینکه خدمتکار اومد و لباس رو از توی آب درآورد و با خودش
بیرون برد. حرف زدن کیت و خدمتکار رو می‌شنید که داشت براش توضیح
می‌داد چه گندی به لباس زده شده ولی همزمان نگاهش رو از روی شارلوت

بر نمی داشت . وقتی خدمتکار رفت و در بسته شد، بالاخره سر اصل مطلب رفت و گفت:

—حالا خانم رابرتز! باید درباره ی امشب و این رفتار حیرت آورت توضیح بدی. می شنوم .

چراغای مرکزی رو روشن کرد . بیش از این نمی تونست کیت رو نادیده بگیره پس چرخید سمتش و باهاش چشم تو چشم شد.

—تصادفی بود خودت که دیدی.اگه اون دوست جنابعالی سر جاش می تمرگید،هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد.و اگه توی لعنتی باهاش انقد خوب رفتار نمی کردی و محلش نمیداشتی ما الان شاممون رو تموم کرده بودیم. کیت جواب داد:

—چرا لباس تو عوض نکردی برگردی پایین؟ تو که صد و سی تا لباس خریدی فقط همون یکی رو که نداشتی! شارلوت تخس جواب داد:

—دلم نخواست دوباره پایین بیام . فردا یه قطار می گیرم و از لندن خارج می شم، اونوقت خودت می مونی و از شر منم خلاص می شی اقای لندور.

—به همین خیال باش!

کیت به سمت تلفن رفت و گفت برای هردوشون به اتاق شارلوت شام بیارن .
شارلوت بریده بریده و عصبانی گفت:
-اگه فکر می کنی که من...که من...

ابروهای کیت سوالی بالا رفتن و اوقاتش تلخ شد و داد زد:
-تو چی شارلوت؟ تو فقط دهنه رو می بندی و میای با من غذا می خوری .علاوه
بر اون با یه لباس خوب همون جوری که باید غذا تو تموم می کنی .خوب که
چند وقتی میشه از خواسته های من خبر داری و اینکه چرا دارم اینکار رو
می کنم !

دوباره اون چشمای آیش هیپنوتیزمش کرد و شارلوت فقط آرام نشست سر
میزی که کنار پنجره بود . یه پیشخدمت براشون غذا آورد .
شارلوت خجالت زده بود و چشماش پراز اشک شده بود اما همچنان نگاه آبی
کیت عصبانی و چشماش باریک شده بود.وقتی پیشخدمت غذا رو جلوی
شارلوت گذاشت نگاهی بهش کرد و همزمان کیت بهش چشم غره ای رفت که
از ترس سرش رو پایین انداخت.با صدای خشدار گفت:
-امشب بهت گفته بودم باید فقط پیش من بشینی.فقط با من حرف بزنی و
فقط من رو نگام کنی!

کیت روی صندلی روبروش نشست.

-کارت همین بود! ولی ببین چه آبروریزی ای کردی!

-من قصدی ندا...

کیت حرفش رو قطع کرد و گفت:

-مهم نیست! از چشمت خوندم که ازش نفرت داشتی! نگاه کن چه دردسری به وجود آوردی! فکر می کردم اگه... اگه یکم خودداری می کردی همه چی حل می شد! حداقل بجای اینکه با چشمای اشک آلود فرار کنی میتونستی عین یه آدم بزرگ مسئولیت پذیر باشی!

-اصلا فکرشم نمی کردم همه ی تقصیرا رو بندازی گردن من! تو اصلا یه مرد جنتلمن و خوش رفتار نیستی!

داد زد:

-هیچوقت نخواستم جنتلمن باشم! بیا برگردیم سراغ مشکلاتی که درست کردی رو حل کنیم!

شارلوت سرتق گفت:

-من هیچ مشکلی درست نکردم! من فقط چون شوکه شده بودم از اونجا دور شدم تا همه چی اروم شه. منم دوستای خودم رو دارم! حتما یکیشون وسایلم رو از خونه برام جمع می‌کنه و برام مهم نیست که مافیا اطراف خونمونن چون اونجا دیگه متعلق به ما نیست. اونا نمی‌تونن عمو جو رو گیربندازن و اون الان تو آمریکاست پس دیگه دنبال منم نمی‌گردن .

کیت پوزخندی زد و گفت:

-خب پس تو به این نتیجه رسیدی که دیگه آزاد و رهایی و می‌تونی خیلی راحت هرجا می‌خوای بری؟؟

-من که هیچ مشکلی ندارم. فقط یه آدم بی گناهم. چرا باید باهام کاری کنن...؟

-تو یه مشکل بزرگ داری خانم رابرتز! که اسم مشکلم جو هست !

ترسیده گفت:

-منظورت چیه؟

کیت به عقب تکیه داد و با همون جذبه ی همیشگیش گفت:
-شامتو بخور! اون رو به عنوان داستان قبل از خواب برات تعریف می کنم.

سریع گفت:

-گرسنه نیستم!

کیت همونطور که چنگالش تو دست گرفته بود با لحن آرومی گفت:
-میدونستی عموت قبلا زمین شناس بوده؟

نگاهش روی شارلوت ثابت شد. شارلوت سرتکون داد و کیت گفت:
-اره بوده. از بعدش رفت توکار نفت. توی کارش به جز برت سانفورد تقریبا از همه بهتر بود. در واقع اون و برت سالها باهم کار می کردن.
شارلوت متعجب بود.اون اصلا نمی دونست که عموش توی اینکار خیلی خوب بوده و برت سانفورد رو انقدر خوب می شناسه . کسی با همچین گذشته ای، تعجبی نداشته که چرا بهش اجازه دادن برگرده. این بدترین حقیقتی بود که فهمیده بود اما خودش رو به اون راه زد و پرسید:
-باید از این نگران باشم؟

کیت با برقی که توی چشماش بود گفت:

-تو به وضوح به اون نیاز داشتی و ما بهش نیاز داشتیم. هنوز به اصل ماجرا نرسیدم، شارلوت.

توی دل شارلوت شوری افتاده بود که هر لحظه بدتر می شد .

کیت ادامه داد:

-یه قمارباز، اونم یه قمارباز حرفه ای. هرجایی میره و هرکاری می کنه ولی آخر سر، رفته رفته بعد مدت ها یه جا سوتی میده مثل آخرین دفعه. با وخامت اوضاع این اصلا وجه خوبی ازش نیست. همه ی شرخرها می ریزن دنبالش تا اون رو تیکه پاره کنن. اینم همون اتفاقیه که برای جو افتاده. هر چی داشت رو سر شرط بندیشاش به باد داد و اخر باند از شرش خلاص شد.

کیت به عقب تکیه داد و صورتش رو با نکوهش نگاه کرد انگار که شارلوت مقصر همه این چیزاست. شارلوت اعصابش رو نداشت که بخواد نظری بده. شارلوت می دونست عموش یه قمارباز حرفه ایه. خودشم قبلا اینا رو براش تعریف کرده بود .

-چند هفته بعد اون جریان ما رفتیم به یه باند جدید و بعد از مدتی اونا من رو می خواستن . شرط هایی که جو رابرتز بسته بود از همه بالاتر بود. اون ماه ها

بود که هممون رو فریب داده بود. میلیون ها دلار! خودش هم زده بود به
چاک! مافیا؟ اون برای خودش یه تنه یه باند کامل بود!

شارلوت گفت:

-داری دروغ میگی!

اگر چه عموش قمارباز بود ولی کلاهبردار نبود!

-خیلی از ادما قمار می کنن . درباره ی عموم اشتباه می کنی . نمی دونم
می خوای به چی بررسی ولی اگه فکر می کنی که...

کیت گفت:

-من خودمم تو این راه بودم. ولی تبدیل به یه قمارباز شدم؟ این چیزیه که
فکر می کنی ؟ من از عقل و پول خودم استفاده کردم نه پول باند رو به جیب
بزدم !

شارلوت عصبانی شد و گفت:

-عموم این کارو نک....

حرفش رو قطع کرد و گفت:

-گوش کن خوشگل خانم افاده ای! قماربازی حرفه ای یه کار الکی و شوخی بازی نیست. قماربازی عمومی تو یه جور مریضی بود. اون به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کرد. عمومی بارزشت که انقدر بهش مینازی حتی سر دو تا پشه که رو دیوار بودن هم شرط می بست. واقعا یه معجزه ست که یه سقفی بالای سرت مونده بود. مردها همه چیشون رو تو قمار می بازن، حتی پولی که برای غذای بچه هاشونه، همه چی.... اینکاراش تو رو هم تحت شعاع قرار داده.

شارلوت گفت:

-باورم نمی شه.

کیت گفت:

-باور کن. اون سر هر چی تو دستش باشه قمار می کنه. حتی اگه مال خودش نباشه و فکر می کنه همیشه می بره. هر چی بیشتر ببازی چیزای بیشتری از دست میدی و برای برگردوندن چیزای از دست رفتش بازم چیزای بیشتری از دست میدی. و در آخر میبازه. اینکه خونه رو وثیقه گذاشته بود، دوباره وام گرفته بود و بازم به جای اینکه پول رو بهشون بده قمار کرده بود و بازم اون پول رو از دست داده بود.

حقیقت باعث می شد شارلوت بتونه در سکوت حرفاش رو باور کنه. عصبانی

پرسید:

-برا همین اومدی انگلیس؟

این کارش یکم عجیب بود. به این فکر می کرد که چرا بجای اینکه باهاش
بجنگه بوسیده بودش. تعجبی نداشت که چرا ازش عصبانی بود.

-البته! من اومدم دنبال جو وقتی اتفاقی تو رو دیدم سریع رفتم اداره ی پست
تا رد جو رو از روی تو بگیرم . اون رو هیچوقت نمی شد پیدا کرد . دنبال ادرس
واقعیش بودم . برای همینم به جای اینکه به دفتر رانندگی کنم سراغ قماربازها
رفتم .

و چقدر سریع شارلوت به چیزی که اون گفته بود واکنش نشون داد. فکر
می کرد در خطر. کیت خیلی باهوش بود. شارلوت بی حس پرسید:

-تو آدرس رو از طریق من گیر آوردی ؟

کیت گفت:

-درسته. بعدش تصمیم گرفتم که یکم وقت کشی کنم و بقیش رو به باند
بسپارم. هیچ راهی نبود که جو رو بگیریم و من بد می خواستم گیرش بیارم. از
همون وقتی که رفت دنبالش بودم.

با چشمای گرد شده از تعجب درحالی که کل این مدت رو بخاطر می آورد
ازش پرسید:

-برای همین معمولاً با من ناهار می خوردی ؟
که وقت کشی کنی؟؟

کیت با خوشحالی گفت:
-شارلی کوچولوی باهوش!

با بیچارگی پرسید:
-من درست افتادم تو تله نه؟و به عنوان یه دوست ازت کمک خواستم.

سر تکنون داد و تایید کرد و چشماش رو روی صورت شارلوت باریک کرد:
-همون موقع بود که به فکر افتادم که چقدر الکی وقتمو تلف کردم.

با لبخند مضحکی که به لب داشت ادامه داد:

-خیلی حيله ی خوبی بود! این تو بودی که چیزای زیادی رو مخفی کرده
بودی ولی من دقیقاً خلافتش رو انجام دادم. تو اونقدرها هم باهوش نیستی! با
اینکه می دونستم ازم خوست نمی آد.

__درست افتادم تو تله.

شارلوت با ناراحتی گفت :

__گولش زدی تا برگرده. حالا اونو می برن به زندان؟

__ما متوجه شدیم اون توی شرکت ایالات متحده امانت دار نیست و یه آدم بی شرف و حقه بازه.

کیت به جد ادامه داد :

__اگه تصمیم بگیریم قانوناً پی خرابکارهاش بگیریم برای یه مدت می افته زندان.

__منظورت اینکه ممکنه... تحت پیگرد قرار نگیره.

صورت شارلوت سرشار از سرخوردگی و امید بود و کیت بدون کلمه ای حرف اون رو تو سکوت دقیقه ای تماشا کرد و بعد گفت :
__این کاملاً دست توئه.

_ چرا من؟ منظورت چیه.

کیت خیلی ناگهانی گفت :

_من به یه همسر کاملاً موقت نیاز دارم. درواقع کسی رو می‌خوام که زیردستم باشه و هر وقت چیزی رو می‌گم برام انجام بده و کارها و مشکلاتم زود حل بشه. به یه همسر توافقی نیاز دارم که وقتی کارهام تمام شد بدون عذاب وجدان ولش کنم، کسی که کینه ای نگیره، وابسته نشه و با یه پرواز بی سرو صدا بره و من راحت بتونم از شرش خلاص شم . تو با من ازدواج می‌کنی شارلوت ، یا عمو جو قیمت نجابت تو رو پرداخت می‌کنه.

کیت گفت:

_انگار کاملاً عصبانی شدی.

حرف های کیت فقط بیشتر ایشش زد. شارلوت چهره ی وحشتناکی نشونش داد و گفت :

_تو دیونه شدی...

شارلوت سریع بهش اضافه کرد :

_تو هیچ اختیاری نداری که عمو جو رو از زندان نشدنش دور نگه داری. اونچه که تصمیمش رو می‌گیرن به عهده تو نیست. اون... اون احتمالا همین الانشم تو زندانه.

شارلوت با صداش خفه شد ، توی چشمش اشک جوشید.

_من این اختیار رو دارم، عموت از این اختیارها نداشت.

کیت با بیان کوتاهی گفت:

_من حسابدار اصلی یه شرکت بزرگم و حجم زیادی از حساب ها رو من می‌چرخونم . به هر حال تو آلاسکا شناخته شدم و تنها کسی که الان از این ماجرا مطلع منم. تا زمانی که من بخوام اونها نمی فهمن و عموت در امانه.

شارلوت زمزمه کرد:

_چرا این کار رو می کنی؟ چرا عاشق نمیشی و ازدواج نمی کنی؟ مثل همه ی ادمای دیگه...

کیت پوزخند صدا دار زد :

_عشق؟

با تمسخر گفت :

_شارلوت، من سی و پنج سالمه، هیچ وقت از این اتفاقها برام نیافتاده . این اتفاق هیچ وقت نمی افته.

شارلوت با ناراحتی گفت :

_این کار رو بکن.

بعد با ناراحتی از بدبینی کیت، عصبانی شد.

_بهتره به صف عشاق بپویندی و کاری که بقیه برای زن گرفتن می کنن رو بکنی چون من با تو ازدواج نمی کنم .

کیت با خونسردی گفت:

_پس با امو جو خدا حافظی کن. پشت گوشت رو دیدی اونم می بینی.

بعد به دقت رفتار شارلوت رو زیر نظر گرفت.

—هر روز مجبوری سفر طولانی به ایالت متحده بکنی تا اونو ببینی. حرف زدن با تو کار اشتباهیه شارلوت. من می‌تونم تو یه چشم به هم زدن همچین زنی رو برای خودم پیدا کنم که بدون اینکه چیزی ازش بخوام روی هوا پیشنهاد رو بزنه. چند ساله ت مگه؟ بیست یک، بیست و سه؟ تو خودت، توی زندگی شلوغ و کوتاهت عاشق نشدی.

شارلوت لبخند پیروزمندانه بهش زد، از صدای خش دار و عصبی کیت متنفرم بود.

—اینجا رو دیگه داری اشتباه می‌کنی جناب.

کیت کنجکاوی و شکاک گفت :

—اون کیه؟ نمُرده که تا حالا راجع بهش یکبار، حتی یه بارم حرف نزدی.

شارلوت با کمال ادب به حرف اون لبخند زد و گفت:

—اسمش گوردونه. اون تو... تو شهر زندگی می‌کنه .

—پس اون چرا توی این مشکلک کنار تو و عمو جو نیست و سعی نمی‌کنه کمک بده تا موانع رو از سر راهتون بردارین؟!

کیت به سردی این رو گفت در حالی که صورتش کفری به نظر می رسید.

__چرا به جای اینکه اون روز بری سراغ گوردون اومدی به من پناه آوردی؟

کیت جوری اسم گوردون رو گفت انگار که یه اسم نجسه. تصور شارلوت که کنار گوردون باشه داشت آتیشش می زد و این براش قابل هضم نبود.

__چرا عاشقش شده بودم؟ نمی دونم! اون جلوی چشمم سبز شده بود و...

شارلوت یهوپی از عصبانیت سرخ شد. چون به یاد آورد چرا از گوردون دست کشیده بود. این چیری نبود که باعث عصبانیتش شد. چون واقعیت این بود که کیت لندون قبلاً اون رو به خودش نزدیکتر کرده بود. اون صمیمانه تر از چیزی که گوردون تلاش کنه اون لمس کرده بود. کیت اطلاعاتی که می خواست فهمید.

__چه مدت عاشق این کودن بودی؟

کیت به نرمی سؤال کرد ولی شارلوت، عصبانیتش رو تشخیص داد ، طوری که انگار دقیقاً می دونست اون چه فکر می کنه.

شارلوت با عجله گفت:

__حدود شش ماه.

بعد از دیدن چشمای کیت دوری کرد.

کیت گفت :

__این دورهء شامل این مدت هم می شه .

شارلوت با اطمینان که کیت باورش نداشت، مطمئنش کرد :

__نه، بعد از کنار گذاشتن گوردن بود.

کیت با چهره خشک و بی روحی اضافه کرد :

__هدف من کاملاً دوستانه ست. فقط یه ازدواج موقت می خوام. گوردون رو فراموش کن.

کیت با یه چهره منقبض به صورت وا رفته ی شارلوت نگاه کرد.

_کار من کاملاً خیرخواهانه ست. دارم به یه زن شانس این رو میدم که متاهل بشه و کنارم حضور داشته باشه. اینجوری خودمم ازدواج می‌کنم. این یه ترفند خوب و شیکه.

شارلوت با عصبانیت گفت:

_چرا با این ایده های قشنگت نمیری بمیری؟

اون به کسی که دوست داشت نرسیده بود و قصد نداشت ازدواج کنه اما حالا با پیشنهاد کیت خیلی راحت می‌خواست خودش رو دست اون بسپاره و بدون عشق باهاش ازدواج کنه. فهمیدن اینکه ناچاره بود اینکار رو بکنه عصبیش می‌کرد. کیت به دقت نگاهش می‌کرد.

_همسر گوردون، دوستمه، بهترین دوستم.

کیت بهش برخورد.

_اون با دوستم ازدواج کرد نه من... اما نذاشتم رازم فاش بشه، اونم حتی بهم فکر نمی‌کرد. سعی کردم از فکرش خلاص بشم.

__چقدر طول کشید؟

شارلوت منطقی گفت :

__یه سال، شاید کمتر، شاید بیشتر...

کیت چشماش رو باریک کرد با لحنی قابل قبول گفت:

__می‌توننی از یه ماشین خوب پیاده بشی در حالی که لباس های نفیسی به تن داری و...

کیت بین حرفش رفت:

__پس تو ثروتمندی درسته؟

کیت با کنجکاوی پرسید:

__پس بیشتری از یه حسابداری شرکتی؟

__برای جلب رضایت تو به اندازه ی کافی دارم.

کیت از حالت گرفته ش دراومد و شارلوت رو از نزدیک نگاه کرد.

_اگه آخرین مرد جهان باشی که مجبور باشم باهاش ازدواج کنم. هرچقدرم ثروتمند باشی نمی تونی منو راضی نگه داری.

شارلوت با صدا از زمین بلند شد و مثل یه ملک فخر فروشانه ایستاد و به کیت نگاه کرد.

_اینکه چطور جرات می کنی چنین ایده ای رو برای من مطرح کنی کاملاً غیر حرفه ایه.

کیت با حرف های اون متعجب شد، به اون اعتنایی نکرد و گفت :

_تقریباً همه چیز خارج از تجربه توئه. جو بیچاره چی میشه؟ تو می تونی بری و...و

شارلوت هیچ راه دیگه ای نداشت و کیت مرتب روی مخش می رفت. کیت میز رو دور زد و با دستاش اون رو محکم گرفت.

_بیا باهم بریم... ما باید؟

کیت با عصبانیت لبهاش روی لب های شارلوت گذاشت. حسش مثل سقوط از هواپیما بود. به آرومی لب های شارلوت رو لمس کرد و باعث شد اون در اون حس و لذت غرق بشه. شارلوت وقتی کیت به آرومی شروع به بوسیدنش کرد مثل اینکه بهش مواد مخدر داده باشن، با حیرت نظرش راجع به پیشنهاد اون عوض شد.

کیت به دامن لباس اون چنگ زد و سعی کرد دستشو از درز لباس اون داخل ببره. دستش زیر توری لباس زیرش که دیشب به تن داشت رفت و سینه های اون رو به چنگ گرفت.

شارلوت به خودش پیچیده و از اینکه اینجوری تحریک شده خجالت کشید. این خیلی شرم آور بود که تمام بدنش در حال سوختن بود و این لذت بخش بود...

کیت مقابل دهانش زمزمه کرد :

__بازم می تونی بگی از من متنفری شارلی؟

لب هاش رو از لبهای شارلوت جدا کرد.

__تو اینکار رو از عمد انجام می دی . همونجوری که فکر می کردم توام نسبت به من بی میلی نیستی.

بعد شارلوت رو اونقدر از خودش دور کرد که از فاصله ی بینشون احساس سرما کرد و باعث شد تعادلش رو از دست بده. چشمای کیت با اشتیاق خاصی درخشید.

__یا با من ازدواج میکنی یا عمو جو باید سال ها برای تسویه بدهیش کاری که بقیه می گن بکنه. اون میره زندان.

خاطرات خوبی که با عموش بعد از مادر و پدرش داشت، به خاطر آورد، راه و روش زندگی ای که بهش یاد داده بود و تمام فداکاری هایی که برای بزرگ کردنش انجام داده بود و حتی اجبار کیت لندور... همه همه توی سرش شروع به چرخش کردن.

عمو جو باید خیلی دوست داشته باشه که قمار رو که یه کار جدا نشدنی ازش بود رو بخاطر شارلوت کنترل کرده بود. اون نمی تونست تحمل کنه عموش تو زندان بره. چرا با کبت ازدواج نکنه؟ به علاوه این یه شغل بود، اما یه شغل غیرمعمول... قرار بود مثل یه شغل انجامش بده بعد ازش بیرون بکشه. اون باید اینکار رو می کرد وگرنه چاره ای دیگه ای نداشت. چیکار باید می کرد؟

__نمی خوام ... اگه ازم انتظار داری که...

شارلوت کنار رفت ، کیت نیشخند زد و با پیروزی سخت روی صورتش به اون نگاه کرد.

_ که تو یه تخت باهم بخوابیم؟

کیت توهین آمیز ادامه داد :

_ باید خیلی خوش شانس باشی، من هیچ وقت از این نوع کوتاهی ها نمی کنم. زن ها همیشه برای با من خوابیدن صف می گیرن تو باید تو نوبت بمونی! اگه می خواهی سهمی از من برای خودت رو بخوای ، باید منتظر بمونی تا نوبت بشه.

شارلوت می تونست تصور کنه که اون این تخصص رو برای برخورد با زنا از جایی مثل گفته هاش به دست آورده!

_ لطف می کنی ، ممنون.

کیت با صدای بی شرمانه ای گفت:

_ خیالت راحت من تا اجازه ی کاری بهم ندن، انجامش نمی دم .

کیت ناگهان خندید و اون انفجار درخشان خنده که گاهی می تونه تمام صورتش رو روشن و پاک کنه و باعث می شد هر زنی مقابلش مقاومتش رو از دست بده ، و شارلوت متوجه شد که قلبش با اینکار کیت تو سینه فشرده شد.

کیت با سرگرمی تو چشمان آبیش، گفت:

_فردا راجع به وظایف جدید حرف می زنیم. فکر می کنم حالا بهتره برم، با اینکه هنوز هم تا حدی کنترل تمایلات دیوانه وارم رو دارم. شب بخیر ، خانم!

وقتی پیشخدمت باقی غذا ها رو می برد ، شارلوت لرزید و گرگرفت و قبل از اینکه کیت ازش دور بشه از نزدیک بهش نگاه کرد تا ببینه کجا می ره . فکر می کرد که این مرد دیوانه شده ، مگر اینکه تصور کند کیت کمبود بغل خوابی داره. شارلوت یکی از چهره های سخت و سفتش رو به اون نشون داد و وقتی اون رفت ، خیلی گیج شد.

عروس شرطی



پاتریشیا ویلسون

مترجم: شینف

فصل پنجم

دست سرنوشت باعث شد کیت بقیه ی دیدار هاش رو کنسل کنه و اونا دوباره به خونه برگشتن، اما شارلوت نسبت به گذشته احساس متفاوتی داشت. از وقتی با برنامه های کیت همراه شده بود، کیت به ندرت تنهانش میذاشت و شارلوت می‌دونست که حتی توجهش به اون هم یکی از حقه هاشه. اون شارلوت رو انتخاب کرده بود چون توی دردرس افتاده بود و خودش داوطلب شده بود. کیت سنگدل و بی احساس بود و حالا باهاش جووری رفتار می‌کرد انگار همه کارشه.

اول که اینجا رهانش کرد و ناپدید شد حرفای دلسردکنندش باعث شد شارلوت بیشتر احساس تنهایی کنه.

-می‌رم دفتر و بهشون می‌گم تو قرار نیست برگردی.

-میخواهی بهشون بگی که...که...

کیت سریع و بدون این که بهش فرصت بده حرفش رو تموم کنه گفت:
-معلومه که نه. ازدواجمون قبل از اینکه بخوان بویی ببرن تموم می‌شه. چرا به همه بگم؟

شارلوت امیدوارانه گفت:

-پس من، بعدا می‌تونم باز اونجا کار کنم.

کیت ناامیدش کرد:

-نه، اصلا. مخصوصا بعد از ازدواج با من. زمانش که برسه یه شرکت دیگه برات پیدا می‌کنم که استخدامت کنن.

کیت آماده بود شارلوت رو دوباره اینجا تنها رها کنه و بره. از کمک خواستن منتفر بود ولی اینبار ازش کمک می‌خواست.

با استرسی که داشت پرسید:

-چقدر طول می‌کشه؟

اما نگاه خشک کیت بهش فهموند که قرار نیست از مدت ازدواجشون چیزی بگه.

جواب داد:

-دلیلی وجود داره که بخوای من زودی برگردم؟

-بخاطر اون مردهای قمارباز!

صورتش به وضوح گل انداخته بود.

کیت جواری رفتار می کرد که انگار هیچ مشکلی وجود نداره و گفت:

-اون مردها رو فراموش کن!

-از اون روزی که جو رفت دیگه هیچ مردی وجود نداشت. من اون بدهی ها رو پرداخت کردم. همون شب قبلش و صبح قبل از اینکه صبحونه بخوریم. پس دیگه هیچ شرخری دنبال تو نیست.

درحالی که شارلوت داشت روی صندلی وا می رفت گفت:

-عمو جو با این موافق بود؟

-جو بارها از زیر دستمون در رفته بود. اون انتخابی نداشت. فقط مثل تو هرکاری بهش گفتم انجام داد.

شارلوت عصبانی بود و حرفای کیت برایش دردناک بود.

-اگه دراین مورد چیزی می‌دونستم می‌تونستم اینجا بمونم و به کارکردنم ادامه بدم.

پس هنوزم می‌تونم. فقط از اون مردها می‌ترسیدم. میتونم پولت رو بهت برگردونم اگه اینجا بمونم می‌...

کیت وسط حرفش پرید:

-این خونه مال توئه. حتی تعمیرشم کردم.

-تو از رهن وام ازادش کردی؟ کل پولشو دادی؟

-خدایا! من پولم از پاروبالا می‌ره. اینجا الان به نام توئه. اگه اذیت می‌کنه، می‌تونیم اسمش رو بذاریم هدیه ی عروسی ولی دیگه این قضیه تموم شده ست و دیگه نمیخوام یه کلمه دراین باره بشنوم. بجای ازدواج کردن با من میخوای اینجا بمونی و کار کنی؟ یه چیزی رو فراموش نکردی؟ اینکه می‌تونم با باز کردن دهنم و فقط گفتن چندتا کلمه جو رو بندازم گوشه زندان! تو هم برای همین با من ازدواج کردی و برای همینم باید هر چی می‌گم بگی چشم.

-ای عوضی سنگدل!

شارلوت ایستاد و دستاشو مشت کرد. اینبار کیت چیزی توی نگاه شارلوت می‌دید که قبلا هیچوقت ندیده بود.

-سنگدل؟ من از این فلاکت نجات دادم! اونوقت سنگدلَم؟

-تو اینکارا رو کردی تا فریبم بدی باهات ازدواج کنم! واقعا بی‌رحمانست! حس کسی رو دارم که خریدنش! حس بی‌ارزشی می‌کنم!

کیت زیر خنده زد و مچ دست شارلوت رو قاپید و با چرخش خشن و عصبانیت بازوش رو سمت خودش کشید.

-تو بی‌ارزشی؟

کیت ناگهانی گفت :

_بی‌ارزش تر از همه؟ به نظرم، عمو جو گرانبهات خیلی بی‌ارزش تره! اون تو رو این دردسر انداخت نه من! من فقط به دنبال کسی بودم که بدون از بین بردن یه دوستی طولانی و ارزشمند بتونم از شر ورونیکا خلاص بشم. تو با انجام همین یه کار، همه بدهی‌های جو رو صفر می‌کنی، هرچند ناخوشاینده

که از من استفاده می‌کنی ! من مطمئن هستم که اون درک می‌کنه و خوشحال می‌شه که چرا براش فداکاری می‌کنی!

کیت دندون قروچه کرد :

_دلم رو خون میکنی، شاید بهتره این بحث ها رو تمام کنم و عموت رو به نزدیکترین زندان بندازم.

چهره شارلوت کاملاً رنگ باخت . کیت اونقدر عصبانی بود که به نظر می‌رسید از اونجا بره و اون و عموش به حال خودشون ول می‌کنه . شارلوت احساس کرده بود به خاطر پول هنگفتی که به یغما رفته بود خودشو اجاره ی مردی داده بود تا همه چیز رو کاملاً عادی تو یه شهر دیگه بگذرونه . هیچ کس از آبروریزی عموش یا اون خبر نداره.

شرم چیزی بود که الان احساس می‌کرد. کیت جوری بهش نگاه کرد که انگار آدم بی‌ارزشی شده . دقیقاً با دیدی که به عموش داشت اون رو نگاه می‌کرد . از کار عموش خسته شده بود اما بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کرد به عموش مدیون بود و نمی‌تونست اینجوری ولش کنه. برای دفاع از خودش نمی‌دونست چی بگه و احساس ناتوانی می‌کرد.

_پس من ادم پست و بی‌ملاحظه ایم.

کیت با صدای عجیب غریبی این رو گفت و جوری که تو صدایش عصبانیت بود
قصد داشت شارلوت رو ترک کنه.

_گولت زدم، تو رو خریدم، هرچی تو ذهن کوچیکته داری برای خودت
داستان میسازی. باشه، متاسفم، خب انتظار معذرت خواهی رو نداشتی؟!
بهت نیاز دارم و تا زمانی که به کمکت نیاز داشته باشم، تو رو نگه می دارم!
ورونیکا رو بدون هیچ مشکلی فریب می دی، اون خیلی تو جریان نیست! من
یه ازدواج عادی نمی خوام. می تونم بدون زنی که وبال گردنمه، کار کنم. هر
زمان برای هر چیزی مناسب نیست. من مجردی و آزادیش رو دوست دارم و
می خواهم با حفظ آزادیم به جلو برم! می تونی هر زمان که به یکی از دوستات
احتیاج داری روم حساب کنی، اما فقط سوarm نشو و رومخم نرو! دست از غر
زدن و جیغ جیغ بردار و سعی کن بقیه رو بهانه نکنی! اشتباهاتم رو میدونم،
بدون شک اونا می تونن از اینجا به نیویورک کشیده بشه، اما درست لحظه ای
که ما نگران مشکلات جو و شغل جدید تو هستیم! شارلوت همه اینار رو برای
حفظ شغلت می کنی، این کاریه که می کنی!

_خیلی خب.

شارلوت با سرتکون دادن گفت:

_تمام سعیمو می کنم. فقط این کار رو نکن... م... من رو لمس نکن ، این همه ی چیزیه که می خوام .

شارلوت مچ دستش رو از چنگال سخت کیت در آورد و جایی رو که انگشتای کیت به پوست لطیفش فرو رفته بودن رو مالید.
چشمای کیت تنگ تر شد و نگاهی به اون انداخت.

_پس فرصت رو از دست نده. و لگد به بخت زن.

کیت خونسرد گفت:

_فقط یادت باشه که من یه مرد کاملاً عادیم ، و تو ، شارلوت ، خیلی جوون و زیبا هستی. هربار لمست میکنم لابد ضرورتی داره. وقتی جلوی بقیه هستیم به عنوان همسر باید نقش باری کنیم و من به روش خودم پیش می رم پس سعی نکن جلوی رام سنگ بندازی و برام مشکل درست کنی، به یاد داشته باش اگه برام دردسر درست کنی... باید... به روشی کاملاً سخت... که من تعیین میکنم بازپرداخت کنی.

شارلوت از عصبانیت و حرفای بی رحم و وحشیانه اون مثل برگ به خودش
لرزید ، کلبه خیلی خالی و تنهایی به نظر می رسید و کیت عصبی از خودش
برای تسکین دادن به شارلوت ، بغلش کرد، و پشتش آروم نوازش کرد.

_آروم باش!

کیت نرم تر گفت:

_چند روز دیگه که وقت ازدواجه همه چی علنی می شه و ما باید با مردم رو به
رو بشیم. حرفای آزاردهنده آخرین چیزیه که ما می خوایم چون همه اینا تو
چهره تو مشخص میشه برای همینه ما باید عین همه زوجای دیگه دیونه و
عاشق هم به نظر بیایم.

کیت گفت:

_قراره برای حفظ شغلت سخت کار کنی.

شارلوت لرزید:

_نهایت عشق و لطف تو بهم نشون میده.

کیت با لبخندی گفت :

_فقط مایع دردسر نباش شارلی.

شارلوت رو از خودش جدا کرد و به سمت درب رفت.

_من دروغگو درجه یکی هستم. تو کسی هستی که مشکل بازیگری داره.

کیت وقتی به سمت اتومبیلش رفت ، شارلوت پشت پهن و قدم های بلندش رو دید و دلهره گرفت، ازش چشم گرفت و روی پاشنه پا چرخید. برای لحظه ای احساس امنیت ، شروع به صدای وحشتناکی شد اما یه ندای درونی می گفت همه چیز خوب پیش می ره . مشکلی که عموش برایش به گذاشته بود ، هیچ شکی برای مشکوک شدن به کیت نداشت و تا اونجا که به کیت مربوط بود عاشق شدن با اون بدترین نوع جنونه ، اما هیچ کسی اون رو از نزدیک احساسش نکرده بود چه اشکالی داشت تجربه ش کنه. اینا فقط نقش بازی کردن بود.

ولی همه ی اینا برای اون اهمیت داشت . توانایی بازیگریش به شکل هوشمندانه بهتر شده بود!

کیت بدون اینکه به خودش زحمت بده اینجا پیاده ش کرده بود و اون رو برای بستن وسایلش به حال خودش ولش کرده بود ، هیچ کس نگرانش نبود ، و به

طور ناخوشایند تو کلبه سرگردان شده بود. باورش سخته تو شهر و خونه خودش این حال رو داشته باشه.

به نظر می رسد روزهای قبل از اینکه به اینجا بیاد دلش می خواست این شانش رو داشته باشه تا اینجا بیاد و دنبال عموش بگرده ولی ترس ندیدن عموجو و پیدا نکردنش اون رو فلج و ناامید می کرد . اما به نظر می رسه این رویا به واقعیت پیوسته و کیت اون رو به اینجا آورده تا یه بار دیگه تو گوشه به گوشه این خونه عموش رو جستجو کنه. کیت، شوهر زورگوش، هم مثل عموش، شارلوت رو تو شرایطی گذاشته بود که دوچار ترس و استرس بشه. و حالا زمان اون رسیده که شارلوت قبول کنه تنهاست و عمویی نداره تا مقابل شوهرش کمکش کنه.

چیزهایی که متعلق به اونا بود ، مبلمان ، لباس ، چیز کوچک و بی شماری بود که یه نفر تو طول زندگی تو اونجا جمع می کنه و حالا همه ی این چیز دیر یا زود، باید بسته بندی و جمع می شد .

شارلوت شروع به بسته بندی وسایل و مرتب کردن چیزهای عمو و همسرش تو دو قسمت جداگانه کرد ، اما اون ناراحت و تنها با ترسی که نسبت به آینده ش و همسرش کیت روبه افزایش بود، نشست. هر چقدر هم که این ازدواج موقت باشه اون دوست نداشت چشمش به نگاه مصمم و قامت بلند کیت بی افته.

تا اواخر بعد از ظهر اون تو فکر بخت بدش فرو رفته بود. کیت هنوز برنگشته بود. بهش گفته بود که فقط چیزای ضروری رو از آپارتمانش جمع کنه و بعد کلیدها رو به کیت می‌داد... با این حال کیت هنوز نیومده بود و همین باعث شد، شارلوت احساس اطمینان کنه که حتما نظرش رو تغییر داده. از اینکه دوباره کیت نقشه ای دیگه ای براش داشته باشه عصبانی شد، اما با ناراحتی متوجه شد که دلش برای کیت تنگ شده. اونا فقط چند مدت کوتاه پیش هم بودن و قبلش باهم هیچ ارتباطی نداشتن. ولی شارلوت دلش می‌خواست جایی باشه که کیت بود.

شارلوت به خودش گفت که اینا زاییده افکارشه و با این حس می‌خواد به اوضاع سامان بود. کیت اون رو با یه زندگی جدید آشنا کرده بود، حتی اگه کیت فقط نگاهی بهش انداخته بود و توجه ای نشون نمی‌داد ولی چیزای بیشتری بین اونا وجود داشت.

شارلوت نوجوانیش رو صرف پرستاری و مراقبت از عمو جو کرده بود. حالا فهمیده که چقدر عموش برای کوچکترین چیزها بهش اعتماد و تکیه کرده بود. اون برای حفظ شرکت اونجا مونده بود، حتی اگه کیت کار می‌کرد، همه مسئولیت خانه رو هم به عهده گرفته بود. مدت زمان کمی مونده بود تا مثل بقیه، احساسات دیگه رو تجربه کنه و دیگه اونقدر جوون نبود که این شانس رو داشته باشه.

حتی مسئولیتی که خانم اتکینسون تو سن کم بهش داده بود و روی شونه هاش سنگینی می کرد رو به دوش کشیده بود و آدم سر سختی شده بود و حالا که به همه ی اینا نگاه می کرد متوجه می شد اونقدر ها هم آدم محکم و قوی ای نشده و اگه کیت اینا رو می فهمید می دونست که برای برنامه هاش آدم اشتباهی رو انتخاب کرده.

وقتی به مشکل برخورد بود ، به کیت پناه برده بود . نگرانی ها ذهنش رو مشغول کردن و اون رو بهم ریخته بودن جوری که بیخیال وسایل شد و به خودش زحمت نداد لامپ ها رو روشن کنه.

غروب بود که کیت برگشت ، و بلافاصله به سمت شارلوت دوید.

_شارلوت؟ تو تاریکی چه غلطی می کنی ؟ چرا چراغ رو روشن نکردی؟

صدای آرام و خشنش از وقتی که در رو باز کرد ، توی تاریکی بلند شده بود. کیت با مکث و نگرانی به شارلوت خیره شد، می خواست شارلوت که دلش می خواست به اون پناه بیره رو بغل کنه و بهش نشون بده جاش پیش اون امنه.

_کیت! فکر کردم دیگه برنمی گردی!

__متاسفم که ناامیدت کردم!

کیت با لبخندی این رو گفت و به داخل هال تاریک رفت و لامپا رو روشن کرد .

کیت در حالی که تو روشنایی ناگهانی چشمک می زد ، به سمتش برگشت .
خستگی و ناراضی بودنش کاملاً مشخص بود.

شارلوت وقتی ایستاد به پایین نگاه کرد ، کیت دستانش رو تو جیب هاش کرد
و بعد شارلوت یه نگاه سریع به چشم های آبی و باریک درخشان کیت انداخت
و نگاهش رو به انگشتای دست خودش انداخت.

کیت بی صبرانه پرسید:

__چیزهایی رو که میخواستی برداری جمع کردی؟

__ن... نه... زیاد نیست. شروع کردم ، اما...

شارلوت خجالت زده شد چون حالا کاری نکرده بود که کیت رو خوشحال کنه
، در صورتی که مجبور شد به خودش یادآوری کنه که اگه آدم مفیدی نباشه ،
عموش به زندان می ره . کیت هیچ دلیلی برای کمک به کسی که براش دیگه
مفید نیست و کارش باهاش تمام شده، نداره.

کیت گفت:

_فکر می‌کنم باید آخر خودم جمعیت کنم.

و سپس به اطراف نگاه کرد تا بفهمه اصلاً کاری انجام شده .

_قهوه بیار!

کیت دستور داد ، و شارلوت می‌دونست که بسته بندی وسایل دیگه شروع شده .

نگاه سریعی به ساعت انداخت و صدای سختش باعث می‌شد شارلوت توی جاش خشک بشه . خلق و خوی کیت اون رو می‌ترسوند، شارلوت با تهدید توی نگاه کیت به حرکت در اومد. کیت نگاهی به ظرافت روز افزون شارلوت انداخت و هر کلمه ی ستایشگری رو که روی نوک زبانش اومد تا به اون بگه رو متوقف کرد.

شارلوت با خوشحالی وقتی کیت تلفن رو برداشت تا با کسی تماس بگیره، تو آشپزخونه موند. کیت از لهجه ی عجیب و غریب آمریکایی وقتی اول بایکی بعد دیگری صحبت کرد، استفاده کرد.

_صحیح.

کیت پس از چند دقیقه به داخل آشپزخونه برگشت و روی لبه میز نشست و نگاهش رو به شارلوت داد.

_اولین کاری که صبح می‌کنیم، اینکه چندتا مرد برای بسته بندی این خرت و پرتا به اینجا میان! وسایلت رو می‌تونیم مستقیماً به خارج از کشور منتقل کنیم. چیزهای عموی جو می‌تونن به فروشگاه برن. مبلمان رو هم می‌تونی بذاری بمونه ، تا زمانی که تصمیم بگیری چه چیزهایی رو با خودت بیاری.

_اوه! می‌تونم این کار بکنم؟

شارلوت با امید بهش نگاه کرد. برخی از مبلمان تو اینجا مال مادرش بود ، و اون تمایل زیادی داشت که اونا رو با خودش ببره ، چیزی که متعلق به خودش بود.

_ می‌تونی هر کاری که می‌خوای به اختیار خودت بکنی.

کیت قاطعانه گفت:

_ باید یادت بمونه همه ی اینا موقتی‌ه. نمی‌خوام جریان دیگه ای بعدش پیش بیاد.

با تهدید کیت، برقی از جوشش اشک توی چشمای شارلوت جوشید.

ظاهراً کیت چیزی که قصدش رو داشت، بهش گفت ، چون وقتی چهره اش از کشمکش بینشون باز شد ، ایستاد و به سمت شارلوت رفت. اون رو به آغوش کشید و بدنش رو با پاهاش قفل کرد.

__اینجوری به من زل زن.

کیت به نرمی گفت:

__نمی‌خوام گازت بگیرم.

چونه ش رو کج کرد و نگاهش کرد:

__شارلی، من اصلاً آدم بدی نیستم.

با آرامش بهش اطمینان داد:

__می‌تونی تقریباً هر چیزی رو که می‌خوای وقتی کنارمی داشته باشی.

می‌دونم به زودی خودت رو با شرایط وقف می‌دی .

__می‌تونم مبل های مامانم رو بیارم.

اون خواسته ش رو اعتراف کرد و کیت کمی با مکث به چهره اون نگاه کرد.

_می‌خوام چیزایی که دوستش دارم و باهاشون خاطره دارم، اطرافم باشن.

کیت با اطمینان گفت:

_اگه دوست داشته باشی تمام کلبه رو منتقل می‌کنم .

بعد به حالت رئیس مافوقش در اومد.

_هر چی که دوست دارم!

شارلوت با ناراحتی گفت:

_همه ش فکر می‌کنم این یه کابوس و قراره وقتی از خواب بلند بشم، تو رو دوباره نبینم.

کیت بهش نگاهی کرد و شارلوت بهش نگاه انداخت و یهو فهمید که هیچ تلاشی برای جدا کردن خودش از کیت نکرده! وقتی این کار رو امتحان کرد، شارت فقط مقابلش منقبض شد.

_تو واقعاً منو نمی شناسی ، شارلی.

کیت با آرامش هشدار دهنده ای نگرانش کرد:

_اگه به قبلا فکر کنی، متوجه می شی که فقط چند هفته پیش بود که برای اولین بار هم رو دیدیم.به همین دلیل منو نمی شناسی.

کیت به تندی این رو یادآوری کرد، صورتش به آرومی میدرخشید و همچنان بهش خیره می شد.

_ممکنه از کارت پشیمون بشی؟

واقعاً سخت بود وقتی که کیت، نگران کننده بهش نگاه میکرد و ایده ازدواج رو باهاش داشت، که باید یه روزی باهاش روبرو بشه، یادآور این نکته خیلی نگران کننده بود. کیت به آرومی گفت :

_نه من ، شارلی...

کیت با مکث اضافه کرد:

_من دقیقاً می دونم چی می خوام .

شارلوت فقط بهش خیره شد، و به نظر می رسید که کیت کاملاً راضیه که با اون بمونه ، کیت اونو نگه داشت و توجه شو جلب کرد. و شارلوت می دانست که اون می تونه عدم اطمینان رو تو چشماش ببیند.

نگاهش حتی بر خلاف میلش به سمت لبهای محکم کیت کشیده شد و دست های کیت دور اون محکم شد.

__خوشحالم که می دونی نباید از من دوری کنی و پسم بزنی.

کیت به نرمی این رو گفت و سرش رو برای بوسیدن شارلوت خم کرد. شارلوت با یه تقلای ضدحال سعی کرد خودش رو از چنگ کیت در بیاره. کیت با سرگرمی نگاهش کرد و گفت:

__نگران نباش ، شارلی.

دستش انداخت :

__حالا برای این مورد آماده شدی و آموزشت به آخر رسیده. حالا می دونم که می تونی این قسمت رو به خوبی انجام بدی و من رو جلوی بقیه ببوسی. اگه به تو باشه فکر می کنی فقط قرار مثل یه شاهزاده خانم لباس های خوشگل بپوشی و با آرایش دلربا به نظر برسی و با ورونیکا ناکام به پایین بیای. حالا، بیا برای شب به هتل بریم.

لبه‌اشون به طرز سختی مثل مال دوتا زوج واقعی بهم چسبید و شارلوت رو ناراحت کرد. هرچند کیت از عمد اون رو ناراحت می‌کرد اما شارلوت بهش اجازه نمی‌داد این موضوع رو بفهمه. کیت ازش خواسته بود که اون رو ببوسه. درست لحظه آخر وقتی که می‌خواست کیت رو ببوسه، اون اشتیاقش رو نادیده گرفته بود و کنار کشیده بود. شارلوت باید دیونه شده باشه که اینجوری باهاش برخورد کرد.

به گفته کیت، بنگاه‌های اقتصادی برای بسته بندی وجود داشت و یه بنگاه کارش تو این زمینه عالی بود، اصلاً نگران این نبود که صبح شنبه باشه، خوشحال بود فرصتی پیدا کرده بود تا کاری انجام بده. بسته بندی اونجوری که شارلوت انتظار داشت که روزهای زیادی طول بکشه، طی دو ساعت انجام شد و تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که بشینه و به اونها دستور بده. کیت طی کل مراحل، خشک و رسمی اونجا موند و شارلوت رو از هتل بیرون آورد و بعد مثل یه نگهبان خیلی هوشیار ایستاد و شارلوت رو زیر نظر گرفت. نه اینکه شارلوت قصد فرار داشته باشه، نه... کیت اینکار رو می‌کرد چون شارلوت یه گروگان بود و خود شارلوت هم این رو می‌دونست.

قبل از رفتن از کلبه، اون رو به کلی خالی کرده بودن، وسایل انبار شد و چیزهایی که میخواستن بدون مشکل به آمریکا منتقل می‌شدند. قدرت دلار سرعت دستورات رو نشون می‌داد.

اونها تو لندن ازدواج کردن. دو تا از دوستان کیت به عنوان شاهد اومده بودن و اگرچه لباس عروس سفیدی وجود نداشت اما به طرز عجیبی قشنگ بود.

شارلوت کت و شلوار ابریشمی خامه ای و یک کلاه لبه دار بزرگ پوشیده بود ،
موهای قهوه ای براقش وقت بیرون اومدن از کلیسای کوچک ، تو آفتاب می
درخشید بود.

کیت بهش فرصت نداده بود که نگران بشه یا نظرش رو عوض کنه و شارلوت
حالا می فهمید که به راحتی تو دام کیت افتاده. کار غیرمنطقی شارلوت رازی
هست که فقط اون و کیت ازش خبر دارن. شارلوت این راز رو تا زمان عروسی
واقعیش به خوبی از دوستاش مخفی نگه می داشت ، جوری که تو این مراسم و
پذیرایی بعدش فقط با غریبه ها و دوستای کیت شریکش شده بود.

صبحانه ی عروسی تو یه هتل خیلی گرون قیمت تو لندن بود و به نظر می
رسید "دورا کرس" همسر دوست کیت "جیل" عصبی بودنش رو متوجه شد.
دورا به آرومی گفت:

__ می دونم چه احساسی داری ، شارلوت.

کیت و گیل با بقیه ی مهمانان صحبت کردن.

__ باید همه چیز رو با خیال راحت بیخیال بشی و بعد به آمریکا پرواز کنی و
بعد آرامش این کشور رو کنار همسرت کیت بگذرونی. به هر حال این برای تو
یه جور شوکه ، اما اینکه یکی از عضوهای خانواده برت سنفورد بشی باعث
میشه کمی استرس بگیری.

شارلوت در حالی که سعی می کرد به طور عادی نسبت به چیزای که شنیده، واکنش نشون بده، خندید.

شارلوت با احتیاط گفت:

_من.... من فکر می کنم کیت تو این مدت من رو با اقوامش آشنا می کنه.

دورا با وسواس گفت:

_اصلاً عجله نکن.

_عجله نکنم؟

دورا کرسست تقریباً با خنده منفجر شد.

شنید:

_ شارلوت! کیت اینجا ازدواج کرده ، تو انگلیس! اون هیچ خویشاوندی به جز برت سنفورد نداره ، و اگر فکر می کنی که برت خوشحال میشه کورخوندی چون که به عروسی تنها نوه ش نیومده ، پس دوباره فکر کن! برت می خواد دقیقاً بدون این دختر کیه که تونست جای خانم لاکسیدور بیاد و وقتی هم کیت پتروشیمی سانفورد رو به ارث میبره بازم اون دختر کنارش می مونه یا نه!

-خب بیا دربارش حرف بزنیم.

کیت دفتر رو روی میز انداخت و به سمت مرکز اتاق رفت ، چرخید و همچنان که دستاش توی جیبش فرو کرده بود به صورت شارلوت نگاه کرد.

-دورا چی گفته که انقدر بهم ریخته شدی؟

-تو بهم دروغ گفتی! هر چی گفتی دروغ بوده. تو نوه ی برت سانفوردی! تو گفتی که حسابدار پتروشیمی سانفوردی. تو وارث پتروشیمی سانفوردی!

کیت ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-خب؟چه فرقی می کنه ؟تو باهام ازدواج کردی چون عموت توی فلاکت گیر کرده بود و منم به یه دختر نیاز داشتم .عشق کیلو چنده؟ این تجارته و منم که می گم باید چیکار کنی.

شارلوت زمزمه کرد:

فکر کردی توی قشر ثروتمندا می‌تونم نقش زنت رو بازی کنم؟ من یه دختر
از قشر معمولی‌ام. با اینجور چیزا نمی‌تونم جور بشم. حالا که از شر عشق
خلاص شدم، انتظار میره که سطح ظرفیتم درست مثل فیلم‌ها بالا رفته باشه!

شارلوت رنگش عین گچ سفید شده بود، هنوز شوکه بود. کیت جوری نگاش
می‌کرد که انگار یه چیز جدیدی که تازه توی اتاق پیداش شده و قبلا اونجا
نبوده.

شارلوت گفت:

قرار نیست چیزی بگی؟

البته. وسایلت رو بردار. الان از اینجا می‌ریم.

شارلوت با چشمای گرد شده بهش زل زد و گفت:

چی؟ همین حالا می‌ریم امریکا؟

به شارلوت که متعجب بود نگاه کرد و گفت:

نه. فکر کردی به همین راحتی کارم رو باهات تموم می‌کنم شارلوت؟ داریم
می‌ریم ماه عسل، درست مثل بقیه‌ی تازه عروس و دامادها.

شارلوت بی حرکت نشست و گفت:

-وقتی برای اولین بار دیدمت فکر می کردم قوی هستی. ولی الان اخطارهای مغزم بهم می گن که تو خطرمن. همین که بخوام درباره ت فکر کنم خشمم رو یادم میارم. تو ماه عسل می خواهی ؟ پس خودت تنهایی برو، چون ما یه توافق کردیم و اون شامل ماه عسل نمی شه.

کیت دوباره زیر خنده زد ، از اون خنده هاش که به ندرت پیش می اومد و قلب شارلوت رو می لرزوند. جلو اومد و شارلوت رو به زانو درآورد .

-اونوقت بدشگون می شه شارلی! تمام تلاشم برای اینکه بشناسمت و تلاش می کنم تو هم منو بشناسی. قصدم فقط همینه. ما توی این راه با همیم و وقتی تموم بشه ازت خیلی خوب نگهداری شده. می تونم تو رو ثروتمند و بی نیاز کنم دیگه تا الان باید این رو فهمیده باشی نه ؟

شارلوت ناامیدانه گفت:

-اصلا دلم نمی خواد ثروتمند باشم. فقط می خوام برم خونه.

انقدر مظلوم حرف زد که کیت اون رو بغل گرفت و به صورتش نگاه کرد.
محکم گفت:

-ما توی این مسیر باهمیم. اگه هر کدوممون اشتباهی بکنیم بهت اطمینان میدم که به شدت زجر می‌کشی. برای رفتن به خونه هم نگران نباش، خونه هم می‌برمت ولی خونه ی خودم! فقط یکم بهم اعتماد کن شارلی!

زمزمه کرد:

-آخه چطور میتونم بهت اعتماد کنم؟

و تنها تفاوتی که حالا وجود داشت در این بود که دیگه تو بغل کیت نمی لرزید. انگار نگرانی هاش ازش دور شده بودن. ادامه داد:

-تو همیشه بهم دروغ گفتی!

کیت یهو بی صبرانه گفت:

-وسایلت رو جمع کن. من برا ماه عسل همه چیز رو رزرو کردم و به اونجا میریم. این یه ماه عسل اجباریه.

تقریبا شارلوت رو کنار زد و شارلوت خوب می‌دونست دلیل رفتار کیت چیه. کم کم داشت توی بغل کیت ضعف می‌کرد و اون یه زن قوی میخواست. شارلوت هیچوقت نمی‌تونست از بودن کنار کیت لذت ببره.

اون یه جایی خارج شهر رو رزرو کرده بود و شارلوت وقتی به اونجا رسیدن نفس عمیقی کشید. مکان آرومی و تقریباً دلمرده ای بود و شاید این دفعه کیت داشت راستش رو می گفت.

کیت درحالی که ماشین رو نگه می داشت نگاهی بهش کرد و گفت :
-مشکلی نیست اینجا می تونیم چند روز استراحت کنیم و حرف بزنیم .
می تونیم قدم بزنیم و همدیگه رو بیشتر بشناسیم. اینجوری برای رفتن به خونمون توی آمریکا هم آماده می شیم .

شارلوت می دونست که آمریکا از خونه ی خودش خیلی دوره. شارلوت حتی سعی کرد لبخند بزنه و با اینکارش ابروی کیت بالا رفت.

-میدونی بعد از چند وقته که اولین باره لبخندتو می بینم؟ دقیقا از بعد از عروسی مون. خدا رو شکر اهالی اینجا نمی دونن ما تازه ازدواج کردیم فکر می کنن اومدیم برای طلاقمون بحث کنیم.

شارلوت گفت:

-از اینجا خوشم میاد . می شه بعد از این که طلاق گرفتیم هم پیام اینجا ؟
حداقل می تونه یادآور خاطرات خوب باشه.

برای لحظه ای کیت ساکت بود و شارلوت با خودش فکر می کرد کاش جلوی زبانش رو گرفته بود. اون دیگه از صمیم قلب نمی خواست کیت رو اذیت کنه. همچنین احساس می کرد با وجود گناهان که کیت کرده، دوست داره رابطشون طولانی باشه و به زودی تموم نشه.

شارلوت و کیت مقابل پذیرش هتل وایساده بودن و منتظر کسی بودن. هتلدار بالاخره گفت:

-اوه بله خانم و آقای لندور. ما اتاقاتون رو عوض کردیم. تبدیلیش کردیم به یه سوییت مخصوص ماه عسل.

شارلوت یهویی احساس خجالت کرد. اما کیت اصلا خجالت نکشید و در عوض محکم گفت:

-میشه فقط همون دوتا اتاق قبلی که رزرو کرده بودم بهمون بدین؟

-اوه ولی آقای لندور دوستتون آقای کرسنت آخرین بار زنگ زد و تغییرش داد. خیلی عجیبه.

کیت گفت:

-معلومه که عجیبه. دوست من یهویی برای خودش یه غلطی کرده. حالا برای امروز اشکالی نداره ولی از فردا همون چیزی رو می‌خوام که رزرو کرده بودم. وگرنه مجبور می‌شیم بریم یه هتل دیگه.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتن شارلوت گفت:

-چرا اصرار نکردی همین امروز عوضش کنن؟
چرا باید حتی یه شب رو به اجبار اینجوری سر کنیم؟

کیت گفت:

-می‌فهمی چرا. جیل خیلی دمدمی مزاج تر از اون چیزیه که من به هتلدار گفتم.

اتاق قشنگی بود و شارلوت دلش می‌خواست توی اون اتاق تنها بمونه. اما نه با کیت.

تخت از چهارطرفش پرده‌های حریر آویزون داشت و کاملاً سفید رنگ بود. مبلمان مجلل و حمام بزرگی داشت. میز کنار پنجره بود و روی تمام وسایل با رواندازهای نقره‌ای پوشونده شده بود.

جیل!

کیت با دیدن شامپاین کنار تخت دونفره سمتش رفت و ژاکتش رو در آورد.

حالا که پولش رو جیل پرداخت کرده، باید همش رو بخوریم.

شارلوت عصبانی گفت:

چرا انقدر عادی و بیخیال رفتار می کنی؟ نکنه فکر کردی شب رو کنار تو می خوابیم؟؟

کیت با آرامش گفت:

هرچی فکر می کنم می بینم راه دیگه ای نداری. مگر اینکه این بازی رو تمومش کنیم.

لیوانی برداشت و شامپاین ریخت.

فردا صبح تقه ای به در میخوره و روی این میز کنار پنجره صبحونه می خوریم. درحالی که جفتمون لباسای راحتی پوشیدیم. از همین الان من

صبحونه رو رزرو کردم. جیل یهو میپره وسط تا ببینه زندگی متاهلی ما
چطوریه.

شارلوت با چندش گفت:

-داری شوخی میکنی!؟

و جوری به تخت نگاه کرد که انگار قراره واقعا اینجا بخوابن.

-حتی با اینکه این تخت دونفرست. من کاری به منفعت رفقای تو ندارم، امکان
نداره اینجا با تو بخوابم!

کیت گفت:

-صدا ت رو پایین بیار ! اصلا حوصله ندارم مشکلات بینمون رو جار بزنی که
همه بفهمن! جیل رییس حسابداری پتروشیمی سانفورده و خیلی خوب برت رو
می شناسه .

شارلوت داد زد:

-ولی مگه تو رییس حسابداری نبودی؟؟ تو یه دروغگویی یه متقلب.یه...

-بهت گفتم خفه شو!

کیت به سمتش حمله ور شد و بازوهای شارلوت رو گرفت.

-نیازی نیست جو گیر بشی! یکاریش می کنیم .

شارلوت با بیشترین صدایی که می تونست دربیاره گفت:

-اگه میخوای کاری کنی از این در برو بیرون.

صبر و آرامش کیت لبریز شد و داد زد:

-اگه تمومش نکنی خودم ساکت می کنم!

این بار شارلوت قصد نداشت کوتاه بیاد. خیلی عصبانی بود، هنوز کیفش روی دوشش بود و به عنوان سلاح ازش استفاده کرد. هر جایی می تونست اون رو می کوبید .

کیت زمزمه کرد:

- پیشی کوچولوی وحشی!

کیت کیف رو ازش گرفت و اون رو کناری پرت کرد.

-می‌خوای به راه حلم گوش بدی؟

شارلوت جوابی نداد. کیت شونه هاش رو محکم گرفته بود و روی تخت هلش داد و روش خیمه زد.

میچ دستای شارلوت رو تو چنگ گرفت و توی چشماش خیره شد و گفت:
-خدایا تو چرا انقد کله شقی؟ خودم به یه همسر خوب تبدیل می‌کنم.

شارلوت لب باز کرد تا دوباره این جنگ رو ادامه بده ولی کیت با گذاشتن لباس روی لبای شارلوت، ساکتش کرد. لب‌های کیت سخت و تنبیه کننده بودن. شارلوت احساس بدی داشت، اون گیرافتاده بود و لباس زخم شده بودن. کم‌کم نفس کشیدن برایش سخت شد.

سرش رو کنار کشید و هر جوری بود گفت:

-کیت نکن!

کیت دید که چشمای شارلوت پر از اشک شدن و از زیر نگاه آبیش دید که سعی داره فرار کنه. وقتی اشک های شارلوت رو دید، فوراً عقب کشید و گفت:

-پس دیگه بلند داد نزن! باهام مخالفت نکن. فقط به حرفم گوش کن!

شارلوت سرتکون داد و کیت آروم عقب رفت، نگاهش روی گونه های شارلوت رفت که فوری قرمز شده بودن. به جای اینکه از روی تخت کامل بلند شه، شارلوت رو سمت خودش کشید و محکم تو بغلش گرفت.

سریع گفت:

-منظوری نداشتم شارلی...

دستش موهای شارلوت رو نوازش کرد و سر شارلوت رو بالا آورد تا صورتش رو ببینه.

-نمی خواستیم بترسونمت. جیل اینکارو کرده. ما به آمریکا خیلی نزدیکیم. اما نمی دونی اونجا چقدر شایعه هایی پشت سر آدم درست میکنن! همه ی حرف هام هم به گوش برت می رسونه. حرفهام رو باور می کنی؟

شارلوت سرتکون داد، جنگیدنش حالا به پایان رسیده بود و با صدای لرزون گفت:

-م... من... از گیرافتادن و تو منگنه قرار گرفتن بدم میاد.

کیت آروم سرتکون داد:

-می‌تونم این رو از چشات بخونم. بالاخره داریم یه چیزایی از همدیگه می‌فهمیم. اگه کسی گیرت بندازه و تو فشار بذارت، خودم کمکت می‌کنم.

لبخندی روی لبای شارلوت نشست و چشمای کیت سمت لبهای اون رفت. با دستش روی گونه‌ی شارلوت کشید و وقتی آروم به سمت لباش خم شد شارلوت هیچ مقاومتی نکرد تا جلوش رو بگیره.

لبای شارلوت رو محکم می‌بوسید و شارلوت به خودش گفت کلی آدم همدیگه رو می‌بوسن و اشکالی نداره.

حتی آدمایی که زیادم همدیگه رو نمی‌شناسن همدیگه رو می‌بوسن چه برسه به شارلوت که کیت رو خوب می‌شناخت. تنها چیزی که شارلوت می‌دونست این بود که دوست داشت کیت اونو ببوسه. وقتی بوسه‌ها عمیق‌تر شدن دستاش دور گردن کیت حلقه زد و کیت اون رو محکم‌تر نگه داشت.

بدن کیت تقریبا دوباره روی شارلوت خیمه زده بود.

زمزمه کرد:

-میدونستی دیوونه ای شارلی؟ میدونی چقدر بد می خوامت. اونجوری دعوا می کردی و سر یه چیز الکی دادمیزی ولی حالا که باید بجنگی، هیچ مقاومتی نمی کنی و مشتاقی. چیزی رو می خوای که خیلی وقت پیش باید انجام می شد.

اون می دونست منظور کیت چیه ولی اینبار به شدت داشت لذت می برد. ترسش مال قبلا بود. آه کشید، دستای کیت سمت دکمه های لباسش رفت و اونا رو باز کرد و دستش رو زیر لباس شارلوت برد و سینه هاش رو لمس کرد. انگشتاش شارلوت رو قلقلک می داد ولی لمس کیت لذت بخش بود. بوسه هاش آروم از روی گردن شارلوت پایین تر اومد تا به گودی بین سینه های شارلوت رسید. روی پوستش زمزمه کرد:

-مقاومت کن شارلی لعنت بهت.

اما شارلوت توی رویا بود و کاملا ساکت شده بود. همچنان با اه گفت:

-نمی تونم. اینبار خیلی خوش رفتاری.

کیت با یه حرکت عقب کشید و ایستاد.

-البته که هستم. داشتم اغوات می کردم!

شارلوت رو روی زانوش نشوند و دکمه های لباسش رو بست و محکم مقابل خودش نگهش داشت، چشمای شارلوت پر از خشم بود.

کیت محکم گفت:

-ببین!

و با خیره شدن به شارلوت لرزی به تن اون انداخت.

-اصلا دلم نمی خواد باهات دعوا کنم! می دونی چرا باهات ازدواج کردم و خیلی خوب می دونم که ازم خوشتر نمیداد. خیلی واضح بهت گفتم که فقط لازمت دارم!

برای یک لحظه شارلوت بهش حس خوبی دست داد. اما تنها چیزی که میشد از صورتش دید، حس انزجار و عصبانیت بود.

کیت ادامه داد:

-خیلی خوب اون روی سگ منو دیدی. حالا جفتمون رو از این مکافات نجات می دم. موهات رو مرتب کن و همینجا منتظر بمون.

از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بهم کوبید. شارلوت مردد همون کاری که اون بهش گفته بود، انجام داد.

یه خدمتکار به همراه کیت برگشت و چمدون ها رو توی ماشین برد. شارلوت نگران پرسید:

-قراره چیکار کنیم؟

-من پول شبایی که قراره اینجا بمونیم رو دادم. وقتی فردا بشه اون بزرگترین سوپرایز زندگیش رو می گیره. مخصوصا که من گفتم اونا بهش اجازه بدن پول رو نگه داره. ما میریم یه هتل مایل ها دور تر از اینجا. به علاوه دوتا اتاق جدا داریم. البته تو دیگه قرار نیست باکره باشی شارلوت رابرتز.

شارلوت کوتاه بهش یادآوری کرد:

-من الان شارلوت لندور هستم !

-رابرتز و لندور فرقی نداره. زمانش که برسه بالاخره وجب به وجبت مال من می شه. دفعه ی بعدی که خواستی دهنتم رو باز کنی مواظب عواقبش باش.

شارلوت مواظب بود. این برایش مثل یه سیلی بود. بهش یادآوری می‌کرد که بی ارزش و پوچه و توی اون هتل دیگه هیچ لبخندی وجود نخواهد داشت.

در رو محکم بهم کوبید و قفلش کرد و درتلاش بود تا جای دستای کیت رو از روی بدن خودش محو کنه. تلاش کرد تا از فکر جادوی دروغین آغوشی که از دستای کیت روی تنش به جا مونده بود رها بشه.



عروس شرطی

نویسنده: پاتریشیا ویلسون
مترجم: شینف

فصل ششم

شارلوت کنار کیت تو هواپیما به سمت آمریکا نشسته بود و تو افکارش فرو رفت. حالا که کنار کیت تو هواپیما بود، بهش نگاه کرد، یه سری مجله و ورقه روی پاهاش بود و هیچ جوهره نمی خواست توجه ش رو از اونا به شارلوت بده. اون حلقه ای رو که کیت بهش داده بود دور انگشتش چرخوند، تماشای نوری که از سنگش متصاعد می شد، رنگ های مختلفی رو شامل می شد. قیمت این حلقه چیزی نبود که از عهده ی هرکسی بر بیاد اون حالا می دونست کیت کیه.

تو مدت زمان کمی که دررمسافرگونه کنار رودخانه موندن، کیت باهاش خیلی سرد بود ولی جوری وانمود می کرد که انگار اینجوری نیست و اون هم به نوبه خودش سعی کرده بود از کیت دوری کنه.

هدف کیت این بود که جلوی بقیه حفظ آبرو کنه و وظیفه ش رو به عنوان یه همسر خوب در مقابل زنش انجام بده البته چیزی که دلیل همه ی ایناست و مهم هست، برت سنفورد که الان اینجا نیست.

برت هم در مورد عمو جو می دونست؟ وقتی کیت بهش بگه که با خواهرزاده جو روبرتز ازدواج کرده، چه احساسی خواهد داشت؟ عموی اون قمارباز و فقیر بود! کیت سالهاش از خانواده ثروتمندهاست و پشتش با پول نفت پر بود. چرا کیت اون رو انتخاب کرد؟ همه ش به این خاطر بود که اون سطحش از کیت پایین تر بود و کیت هر جور بخواد می تونه باهاش تا کنه.

همین حالا شم تو این شرایط عادی، وضعیت سختی رو برای اون به وجود می آورد؛ اما دیگه تحمل نداشت بخاطر سطح اجتماعی خانواده ش توسط برت سانفورد، مورد رنجش و اذیت قرار بگیره.

کیت حس بد شارلوت رو از نگاهش متوجه شد، توجه کیت به اون اونقدری که فکرش رو می کرد از اون دور نبود، بلکه خیلی نزدیک بود.

__شارلوت، عصبی هستی؟

کیت بدون نگاه کردن بهش این رو گفت ، هنوز هم چشماش به مجله ای که دستشه بود.

شارلوت خسته اما صادقانه جواب داد:

__یه کم، واقعاً چیزی راجع به اینکه کجا می ریم نمی دونم و... و... واقعاً نمی دونم انتظار چه چیزی رو باید داشته باشم. من... من منظورم اینکه...

__میدونم منظورت چیه.

کیت مجله رو کنار گذاشت و یکم به سمت اون برگشت.

__خب من هرچیز رو که می خوای بدونی بهت می گم .

کیت جوری با صبوری این رو گفت که باورش برای شارلوت سخت بود.

_همون جوری که انتظار داری ، طوری رفتار کن که انگار همسر منی. بهش عادت کن. این باید برای متقاعد کردن همه کافی باشه. وقتی که تو ایالات متحده هستیم ، به بالتیمور پرواز می کنیم و مستقیماً به سمت چسپایک می ریم.

خلیج چسپایک جایی بود که کیت برای زندگی شارلوت رو به اونجا می برد ، جایی که خونه شون اونجا بود .

شارلوت با تعجب پرسیده بود "اونجا می تونه خونه اون باشه!" و اون جواب مثبت داده بود. مگه چندبار شده بود که کیت زیر حرفش بزنه؟ اون گفته بود ازدواج می کنیم و بعد هم در محراب گفت " قبول می کنم" و بعد به چشمای شارلوت نگاه کرده بود و به جوش لرزشی انداخته بود. شارلوت دلش می خواست اون بگه "نه" و پیمان ازدواج رو قبول نکنه. اما کیت قبول کرده بود و بعد جوری با لبخند به شارلوت نگاه کرده بود و به نرمی بازوهاش گرفته بود و بوسیده بود که دیگه راهی برای برگشت واسه اون نمونده تا به ازواج با کیت " نه " بگه.

حالا شارلوت رو استرس و نگرانی گرفته بود در حالی که کیت کامل خونسرد و آروم بود. شاید چون اون به احساساتش مطمئن بود.

شارلوت دوباره با هیجان گفت:

_دوباره در باره خونه بگو. دمورد مارکلند بهم بگو!

کیت با خنده به عقب تکیه داد و شنیدین صدای نرم و دلپذیر کیت که راجع به خونه ای حرف می زد که برای مدت کوتاهی خونه اون هم می شد خیلی هیجان انگیز بود...

کیت گفت:

_اونجا رو مارک لند یونانی اسم گذاشتن، اما بیشتر مردم فقط مارکلند میگوین. این همون چیزیه که ملک ملی نامیده می شه. در واقع ، اونجا مزارع حاصلخیز و پر آبی بود که توش ذرت و سویا و چیزهای اینجوری رو پرورش می دادن. اما ما سالهاست که تو مارک لند نبودیم. از زمان استعمار ، نسل در نسل به خانواده م رسیده و از طرف پدرم به من . حالا فقط پدر و مادرم و خودم توشیم ، اما مارکلند هم مال من و هم مال توئه ، همسر من... خانم لندور ، اونم موقتی.

شارلوت نگاهی به اطراف انداخت و اون با چشمان مجذوب به چشمای اون نگاه کرد ، و وقتی شارلوت متوجه اون شد با عجله به دور دست نگاه کرد و سعی کرد سرخ نشه اما شکست خورد.

_وقتشه، تو هیچ جوړه نمی تونسستی بری مارکلند مگر از راه دریایی ، حالا ما تقریبا نزدیکیم...

_قایق داری؟

شارلوت این رو گفت و وقتی که کیت بهش زل نمی زد از نگاه این مرد تند و خوش تیپ، کیف می کرد.

_البته. ما یه زوجیم و یه قایقم داریم... یه راه برای در رفتنمون . قایق مستقیم از روی رودخونه میره، تو میخوای از تمام وقتت نهایت استفاده رو ببری شارلی.

با خودش زمزمه کرد:

-امیدوارم.

کیت بهش یادآودی کرده بود که قرارشون موقته. اینجوری نمی تونسست به شارلوت اعتماد به نفس بده.

-پدربزرگت باهات زندگی میکنه؟

-معلومه که نه. ما خیلی باهم اختلاف داریم اگه با هم توی یه خونه گیربفتم
قطعا یکیمون کشته می شه! محض اطلاعات وقتی دیدیش هم، پدر بزرگ
خطابش نکن. خیلی روی کلمات حساسه!

شارلوت تصور می کرد که اون یه پیرمرد بداخلاق باشه که سر همه داد می کشه
و از اینکه با کیت زندگی نمی کرد خیلی خوشحال بود.
شارلوت پرسید:

-اون حتما اذیت می شه نه؟

کیت جوری که انگار اصلا براش مهم نیست گفت:

-اون معمولا زیاد اذیت میشه، مخصوصا از دست من. دیگه باهاش کنار اومدم.
بهتره یکم قبل از رسیدن به اونجا استراحت کنیم شارلی، خیلی هم دربارش
نگران نباش.

سعی کرد استراحت کنه ولی غیرممکن بود و کیت دوباره روزنامه گرفته بود
دستش و داشت می خوند. تو سرش پر از نگرانی های احتمالی بود. بعد از بیست
دقیقه ای گفت:

-انگار الان جفتمون خیلی نگرانیم.

کیت روزنامه رو کنار گذاشت و برگشت سمت شارلوت و اون رو تو آغوش
گرفت.

زمزمه کرد:

-بخواب شارلوت. کسی قرار نیست بهت آسیب بزنه یا ناراحت کنه. فقط فکر کن همش یه بازیه. یا یه کار معمولی.

شارلوت چشماش رو بست تا کیت نتونه ترسش رو از توی چشماش بخونه. تا وقتی کیت کنارش بود خیالش راحت بود. کم کم پلکاش سنگین شد و نمی‌دونست چرا انقدر یهویی آروم شده. تنها دلیلش این بود که تو بغل کیت بود.

اونا از بالتیمور با هلیکوپتری پرواز کردن که روش اسم سانفورد نوشته شده بود.

کیت شارلوت رو به خلبان معرفی کرد، مرد جوان خوش قیافه ای که پوست برنزه ای داشت به خوبی ازشون استقبال کرد.

-خوشبختم خانم.

شارلوت از فکر اینکه احساس می‌کرد دیگه واقعا زن کیت محسوب می‌شه لبخندی زد.

کیت قبلا به خانم آتکینسون که شوهر داشت می گفت خانم و حالا اون خلبان، شارلوت رو خانم صدا زده بود.

درحالی که کیت شارلوت رو توی صندلیش مستقر می کرد، خلبان باز نگاه دوستانه ای بهش انداخت.

پرواز به مارکلند، اولین پروازی بود که شارلوت توی عمرش داشت تجربه می کرد .

از بالای شهر پرواز کردن و از پل روی دریاچه که یکم براش ترسناک بود، گذشتن. اما هرچی بود اون رو به خونه ی جدید میبرد. چشمای خاکستری شارلوت از اطراف گرفته نمی شد و محو مکان های جدید و زندگی تازه اش شده بود.

بالاخره رسیدن و شارلوت تونست برای اولین بار نگاهی به خونه بندازه جایی که از سه طرف به آب راه داشت.

اطراف تا نرسیده به دلتای رودها، سرسبز بود و با چمن پوشیده شده بود. منطقه ی وسیعی و بسیار زیبایی بود، انگار بهشتی بزرگ و سفید وسط دریا...

شارلوت دختران ثروتمندی رو تصور کرد که با لباس زیر این اطراف زندگی می کنن .

دورتر از خونه می‌تونست زمین بازی تنیس و گلف رو ببینه و دورتر از اون محل فرودی برای هلیکوپتر بود.

انگار توی یه دنیای دیگه بود. جدید و زیبا و خیره کننده.

با صدای آرومی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

خیلی قشنگه.

شارلوت با خودش فکر کرد که از پس این کار برنمیاد.

کیت به وضوح اضطراب توی صدای شارلوت رو می‌دید. تایید کرد:

«اره واقعا زیباست. به هر حال اینم یه خونه ست دیگه بهش عادت می‌کنی شارلوت!»

همونقدر که فکر می‌کرد زیبا بود، شکوه و عظمت خاصی در داخل خونه هم وجود داشت که به نظر می‌رسید از عصر دیگه ای اومده. پله های مارپیچ اطراف سالن تقریباً به نظر می‌رسید که بخشی از یه فیلم باشه و اون می‌دونست که برای این خونه و این خانواده ، تمام توانایی های شارلوت باید بکار گرفته بشه. تحقق این امر دشوار بود ، حتی اگر اون همسر واقعی کیت هم بود خیلی سخت بود.

وقتی که کیت کنار شارلوت ایستاده بود و فرصتی برای دیدن اطراف براش فراهم کرده بود یه خانم وارد سالن شد و با صدای متهم کننده ای گفت:

-خوب بالاخره اومدی آقای کیت! من فقط می دونستم که تو بدون یک کلمه مشورت، ازدواج کردی! حالا تعجب می کنم که حتی بدون یه خبر خشک و خالی برگشتی!

اون زن پوست سفیدی داشت ، لباس های روشن پوشیده بود و کیت مدافعه‌انه به شارلوت نگاه می کرد .زمزمه کرد:

-ایسی! من به کل فراموش کردم که بهت در مورد ایسی بگم!

ظاهراً این خانم گوش های تیزی هم داشت و فوراً گفت:

-این فقط نشون میده که بعد از این همه سال مراقبت و کار کردن براش چطور جواب من رو داده.فراموش کردی درباره ی ایسی بهش چیزی بگی؟ کی اینجا رو مثل دسته گل نگه داشته و اداره می کنه ؟ کی قراره بعداً از بچه هات همون طور که از خودت مراقبت کرد نگهداری کنه و بزرگشون کنه؟ فقط می تونی بگی یادت رفت؟

اون زن عین یه اسب بخار صدا می داد و شارلوت با چشمای گرد شده از تعجب نگاه می کرد .لبخندی روی صورت عصبانیش نشوند و گفت:

-تقصیر تو نیست عزیزم. آقای کیت کسیه که همه این کارها رو انجام داده.احتیاجی نیست نگران باشی!تو مثل یه قرص ماه زیبایی.

زن موقع خارج شدن نگاهی به کیت انداخت و گفت:

-کار خوبی کردی، فقط همین یکبار!

حتی کیت از این غافلگیر شد و شارلوت هنوز منتظر شنیدن صداش بود.

تاحالا همچین استقبالی رو ندیده بود.

درعوض کیت با نیشخندی که روی لباس نشسته بود دنبال زن به سمت هال راه افتاد.

-حرفاش تموم شد؟

کیت گفت:

-فعلا اره.

کیت برگشت تا چمدون ها رو بیاره.

-من اینا رو میارم داخل، اون هنوزم تمرکزش روی توئه. خیلی زود نوبت منم می‌رسه. می‌رم داخل اگر کاریم داشتی، اونجام.

کیت رو به شارلوت سر تگون داد و بلافاصله ناپدید شد.
ایسی برگشت و به سمت یه اتاق کوچیک کنار هال رفت.

-وقتشه که دستی به سر و گوش این خونه بکشی

و دستور داد:

-بیا باید اول یکم آشپزی خونگی کنیم.

و وقتی شارلوت بهش نزدیک شد قبل از اینکه بخواد روی صندلی نرم بشینه ،
شارلوت رو تو آغوش گرفت.

-من برای شما چای درست کردم!

با افتخار ادامه داد:

-چای انگلیسی واقعی! خداروشکر که بدون چای نموندیم و خواست الهی بود
که همین چای انگلیسی تنها چایی بود که داشتیم.

نگاهش یهو سمت کیت چرخید و ساکت شد.

-لاغر شدى! حالا كه زن گرفتى وقتشه زندگيت به ثبات برسه. اين همه اشك ريختم...

اون درست وسط اين جمله حرفش رو قطع كرد و رفت و شارلوت به كيت خيره شد.

شارلوت با صداى نگرانى و غمگينى پرسيد:

-اون كيه؟

-كسى كه از ده سالگيه با من بوده. محض رضاى خدا چايى بريز. اگه اون برگرده و ببينه اينجورى زانوى غم بغل گرفتى اونوقت خودش دستاتو ميشكنه.

شارلوت چايى ريخت، نگرانى توى چهره ش از بين رفت و زير خنده زد.

-بهش نمياد انقدر ا هم بد باشه!

كيت با صراحت گفت:

-بهتره باور كن!

و بدون تعارف یه تیکه کیک سیب توی دهنش گذاشت.

-باید توی این خونه با احتیاط قدم برداری.شارلی!

شارلوت گفت:

-خیلی برام اهمیتی نداره من اونقدر طولانی اینجا نمی مونم.لبخند توی
چشمای کیت محو شد و خشن بهش نگاه کرد:

-تا هر وقت من بخوام تو اینجا می مونی! فکرشم نکن که قراره چند هفته فقط
اینجا بمونی!بهت گفتم که این کار ممکنه مدتی طول بکشه ، و اگه قصد داری
کنار بکشی، به هیچ وجه کسی باور نخواهد کرد که من باهات ازدواج کردم.من
نمیخوام حالا که با یه الف بچه ازدواج کردم خودم رو مسخره عالم و آدم کنم!

شارلوت گفت:

-درباره ی عواقبش بهم هشدار دادی،شاید یه آدم تغییر پذیر ومنعطفی باشم
ولی الف بچه نیستم!

در کمال تعجب کیت پوزخندی زد و کیکش رو با خوشحالی خورد و هیچ
نشانی از عصبانیت ناگهانی نشون نداد و با صدای رضایت بخشی گفت:

حالا بهتر شد. شدی مثل روز اولت! هیچوقت نمیخوام کاری کنم که شخصیت رو عوض کنم، شارلی. نمیخوام ازم دلگیر بشی و علاوه بر اون، تا اونجایی که همه میدونن، از الان تو خانم این خونه ای. زیاد نگران ایسی هم نباش. اون بیشتر برامون غذا درست می کنه.

شارلوت با عصبانیت گفت:

-انگار صلح کردن با تو غیرممکنه!

کیت وایساد و دست شارلوت رو گرفت:

-البته که غیرممکنه. از این به بعد سعی کن خانم لندور باشی. هیچ کس جز من حق نداره بهت دستوری بده. این حق رو که بخوام بیست و چهار ساعت اذیت کنم برای خودم نگه می دارم. ما طبق یه برنامه کار خواهیم کرد. روزهای عجیب و غریبی پیش روته.

شارلوت فقط در حیرت به اون خیره شد. یهو اون فردی بسیار متفاوت شده بود. باید به خاطر این باشه که اون توی خونه ش بود.

-یالا، اطراف رو نشونت میدم و بعد می‌تونم بری اتاق خودت و وسایلت رو مرتب کنی. سر ساعت هفت و نیم غذا می‌خوریم. می‌تونم هرچی می‌خواهی رو بعدا تغییر بدی، البته ممکنه ایسی رو عصبانی کنی!

شارلوت شوکه بهش نگاه کرد. کیت فوق‌العاده بود! نمی‌تونست نگاهش رو ازش بگیره، واقعا زبونش بند اومده بود.

کیت با خونسردی گفت:

-مواظب باش شارلی! برای هر محدودیتی تضمینی وجود داره، و تو اینجا دردسترسی. چیزایی که قبلا بهت گفتم یادت نره!

شارلوت یادش اومد. ولی به هر حال کیت ازش طلاق می‌گرفت.

به همراه کیت همه جای اطراف عمارت رو گشت زدن اما درواقع چشمش به جز کیت هیچ چیزی رو نمی‌دید. بعد از مدتی کیت صبرش سر اومد و شارلوت رو با وسایل ضروری ای که لازم داشت به اتاقش رساند.

صبح روز بعد وقتی که هنوز داشت اتاقش رو مرتب میکرد صدای ترمز سریع یه ماشین رو جلوی خونه شنید. انگار که راننده خیلی عجله داشت، چیزی مثل قضیه ی مرگ و زندگی! صدایش به حدی بود که شارلوت رو ک لب پنجره کشوند تا جلوی در رو نگاه کنه.

اتاق شارلوت روبروی اتاق کیت بود که با راهرویی که فرش شده بود از هم جدا می‌شد. پنجره هاش منظره ی باغ داشت، که با درخت پوشیده شده بود.

حالا کیت متوجه شده بود که باوجود ایسی بقیه ی خدمتکارها تمام وقت کارهای عمارت رو می‌کنن. ظاهراً، ایسی خودش شخصا دوست داشت این کارها رو انجام بده، تا شاید رابطه ی بین اون و کیت رو ببینه. قبل از خواب، شارلوت در مورد اون منطقه و تاریخچه ی خونه قدیمی چیزهای زیادی یاد گرفته بود، چون کیت به راحتی دربارشون صحبت می‌کرد، خیلی راحت تر از چیزی که قبلاً ازش دیده بود.

احتمالاً اون از خونه بودن راضی بود و تو ذهنش راحت تر می‌تونست مشکلات شارلوت رو حل کنه. هرچند که اون در مورد این بازدید کننده چیزی نگفته بود، و همچنین درباره ی خودرویی که جلوی در متوقف شده بود که کیت رو به سمت بیرون کشیده بود، اگرچه اون کاملاً می‌دونست چه کسی رو خواهد دید.

- کیت! اوه عزیزم تو برگشتی! وای دلم برات تنگ شده بود.

حرفاش واقعا تعجب آور بود و با دیدن زن قلب شارلوت شروع به تپیدن کرد. این زن نسبت به کیت یه نظری داشت و اونم از طرز نگاه کردنش به کیت معلوم بود. با اینکه از دور داشت می‌دیدش اما می‌تونست درخشش چهرش رو

با دیدن کیت ببینه.از دویدنش به سمت کیت و جوری که کیت رو با خنده تو بغل گرفت، فهمید یه خبرایی بینشونه.

با هم به سمت داخل خونه اومدن و شارلوت می‌دونست حرکت بعدی صدازدن شارلوت و معرفیش به اون مهمون ناخونده ست.دلش می‌خواست توی اتاق دوست داشتیش مخفی بشه تا مجبور نباشه بیرون بره.چطور می‌تونست تظاهر کنه زن کите وقتی دید که با آغوش گرم و یه بوسه از اون زن استقبال شده؟!

اون زن کی بود؟!

قبل از خروج از اتاق به خودش توی آینه نگاهی انداخت.

یکم رنگ پریده به نظر می‌رسید و نگرانش دردی رو دوا نمی‌کرد .

همچنین می‌دونست توی چند روز گذشته لاغر شده، انگشتاش باریک تر از همیشه بود و پاهای کشیده و لاغرش و گردن استخونیش بیشتر به چشم می‌اومد.موهای تیرش صورتش رو پوشونده بود و از چشماش کاملاً معلوم بود که ناراحته.اما نباید این رو نشون می‌داد .از پله ها پایین رفت و دنبال ایسی گشت. کیت برای مهمونش سیگاری روشن کرد و فندک براش گرفت.

موهای اون دختر مشکی پرکلاغی بود.چشماش که با تعجب سمت شارلوت چرخید، پشت چشماش با مهارت آرایش شده بود.با لبخند یه قدم عقب رفت

دست کیت رو گرفت. اون زن هرکی بود انگار اصلا به حضور شارلوت اهمیتی نمی داد .

شارلوت می خواست بهترین نقشی که می تونست رو بازی کنه.
-اوه کیت ببخشید نمیدونستم مهمون داریم! دیر که نکردم؟

چشمای آبی کیت متعجب شد و شارلوت خوشحال بود که فقط خودش تعجب چشمای کیت رو دید.

-نه عزیزم دیر نکردی مهمونمون تازه رسیده. زمان شناسی تو حرف نداره.

کیت به سمت شارلوت اومد و محکم کنار خودش نگهش داشت. موقتا بد نبود.

-شارلی این ورونیکا کالینزه. اون همسر یکی از دوستای قدیمی منه. ورونیکا بیا با همسرم شارلی آشنا شو!

سکوت مرگباری حاکم شد تا اینکه ورونیکا از شوک بیرون اومد.

شارلوت هم به همون اندازه شوکه شده بود. ورونیکا کالینز! پس کیت برای همین می خواست ازدواج کنه تا از شر اون زن خلاص شه ولی هنوزم انقدر گرم باهاش رفتار میکنه؟ مثل همین چند دقیقه پیش جلو در؟

حتی الانم که شارلوت رو محکم کنار خودش نگه داشته بود داشت به اون لبخند گرمی می زد .

ورونیکا به سرعت خیلی خوبی به حالت عادی برگشت و به جلو اومد تا دست بده ، اما دستش سرد و غیر دوستانه بود ، اگرچه چشماشم همینجوری بود اما روی صورتش لبخند نشوند.

گفت:

_خب ، اگه کیت این رو میگی ، پس باید باور کنم .

اون به شوخی گفت و نگاه تندی به کیت انداخت :

_کلا طبیعیه ، متعجب شدم. باید من رو ببخشی ، شارلی؟

_شارلوت!

کیت شفاف سازی کرد و گفت :

_شک دارم که اگه اون رو شارلی صدا کنی جوابت رو بده، اون فقط اینجوری جواب من رو میده.

شارلوت احساس می کرد که یه سگ خونگيه که کیت می تونست از اون استفاده کنه! این می تونست اسم این حیون خونگی باشه. اخرای اون روز بهش گفته بود از اون استفاده می کنه و بقیه رو بازی می ده مگر اینکه چیزی باشه و اون ندیده باشدش.

_اوه ، شارلوت ، پس...

چهره ورونیکا رو دوباره بررسی کرد. به طور قطع ، کیت باعث شده بود که شارلوت خیلی خام ، بی دست و پا به نظر برسه و حس شرمندگی و ترسی که بهش نشونده بود، هیچ کمکی بهش نمی کرد.

ورونیکا با صدایی تقریباً مایوس کننده گفت:

- کیت اون خیلی جونه.

کیت بهش اطمینان داد :

_پیرتر میشه...

پس حرفش لبخندی زد که باعث ناراحتی شارلوت شد. با این سرعت که اون حرصش میداد، اون قبل از تمام شدن ساعت بعدی خیلی مسن تر می شد. کیت

بازوش رو دورش انداخت ، و به ورونیکا نگاه کرد ، احساس می کرد که ورونیکا برای شارلوت یه تهدیده.

__راحت باش ورونیکا!

کیت به نرمی این رو گفت و اضافه کرد:

__بیاین اینجا بنشینیم ، عزیزم ، می تونی با مهمانت حرف بزنی.

شارلوت با نگاه به ورونیکا متوجه شد چقدر دلش برای کیت تنگ شده و عین کسی که چیزی رو از دست می ده به هم ریخته بهش نگاه می کنه . معلوم بود نمی دونست که کیت ازدواج کرده .

ایسی با اومدن به داخل اتاق به روشی که می تونست عدالت رو برای یه اسیر انگلیسی انجام بده، تمام مراحل عجیب و غریب رو پایان داد.

__خانم، دوست دارین من چای رو سرو کنم؟

ایسی با صدای خیلی زیبا و کاملاً متناقض با گفتار معمولی، ابروهاش رو با دقت بالا انداخت و شارلوت شوک خودش رو بلعید و به سرعت به خودش اومد، چون کیت یهوایی سرفه کرد تا اون رو به خودش بیاره.

_اوه ، لطفاً میکنی ایسی! این خیلی هم خوب میشه .

ظاهراً اون این کار رو به خوبی انجام داد ، چون ایسی لبخندی زد و از اونجا بیرون رفت ، صورت گوشتالوی اون مثل یه خواننده اپراست که با اضافه وزن بالا، پر شده. شارلوت احساس سرخوردگی کرد و کیت بازویش رو دور شونه هاش انداخت و با انگشتاش به نرمی گردنش رو نوازش کرد.

کیت گفت:

_خب،... ورونیکا، دوست خوبم، اریک چگونه؟

کیت با عشق و مهربانی این رو گفت، و شارلوت می دونست که اون فقط تو این بازی یه رهگذره، یه بی دفاع محض تو این بازی. تلاشش برای صاف نگه داشتن خودش و نلرزیدن شونه هاش از بین رفت.

بعد از اون سخت بود تا به خاطر بیاره که اونا در مورد چی صحبت کرده بودن. اون می دونست که فقط کیت از این موضوع لذت می بره ، ورونیکا هر چیزی

رو می داد که دیگه اون هیچ وقت اینجا نباشه. اون منتظر بود که تنها با کیت صحبت کنه ، و هر کلمه ای رو که می گفت انگار تیرهای تفنگ کیت بودن.

اون گفت:

_نمی دونم چطوری می خوای از ملاقات با پدربزرگ کیت جون سالم به در می بری.

اون نگاهی کوتاه به شارلوت که کنار کیت نشسته بود، انداخت و گفت:

_البته فکر کنم بهش گفتین، درسته؟

شرارت از چشمای تاریک ورونیکا می بارید.

_وقتی ازدواج کردیم توی لندن فوراً بهش خبر دادم.

کیت از روی بی طرفی ادامه داد:

_خیلی زود اینجا میاد ، تو این مورد شک ندارم. اون همیشه در مورد اینکه با کی ازدواج می کنم خیلی کنجکاو و حساس بوده.

بله!

بیانیه صریح اون به شارلوت حالی کرد که برت سنفورد، ورونیکا رو دوست نداره، پس اون هیچ ارتباطی رو بین کیت و این زن تایید نمی کرد .
ورونیکا با چهره در حال انفجاری که از قبل داشت، به شیرینی گفت :
_نمیدونم واکنشش از دیدن شارلوت چطوری می خواد باشه.

کیت با تمسخر گفت:

_مطمئنم خاطرش رو خیلی می خواد. عموی شارلوت یکی از دوستهای قدیمی اونه. حتی اگه از اون خوشش نیاد، دیگه خیلی دیر شده . من قبلاً باهاش ازدواج کردم.

خون توی بدن شارلوت یخ زد . آیا کیت قصد داشت به این زن در مورد عموش همه چیز رو بگه؟ حتی اگه اون این کار رو نکنه ، چند وقت طول می کشه تا همه این رو بدونن؟ برت سنفورد می دونست ، و اون دیگه دوست عموش نیست ؛ اون می خواست از کیت بپرسه جو رابرتز کجاست و اونو توی زندان بندازه!

ورونیکا با تلخی گفت :

—اون راجع به این موضوع بهم چیزی نگفته!

شارلوت با صراحت گفت:

—ولی من با کیت ازدواج کردم.

ورونیکا زیر خنده زد و گفت:

—کیت، برت حتماً به تلاشی با زنت می‌کنه!

به کنایه زیر لبی گفت:

—میبینم که به شارلوت چیزی درباره‌ی اخلاق‌های مزخرف برت نگفتی!

ورونیکا از جا بلند شد:

—ای کاش می‌تونستم اونجا باشم! دوست دارم صورتش رو ببینم.

شارلوت محکم گفت:

—در هر صورت اون همه رو سوپرایز می‌کنه و ناجی و الگوی من میشه.

ورونیکا گفت:

-قطعا همه رو شوکه می‌کنه !

کیت گفت:

-این من رو شوکه نمی‌کنه .شارلوت جوان و خوشگله.برت همیشه دنبال زیبایی و جوانی بوده.حتی خودمم از این خوشم میاد .

و خم شد لبای شارلوت رو بوسید و بعد با ورونیکا به سمت در رفت.
برگشت و نگاهی به شارلوت انداخت:

-ورونیکا رو تا بیرون همراهی میکنم بعد برمیگردم.

شارلوت هم به رفتن ورونیکا نیاز داشت ،چون جو براش خیلی سنگین بود.کیت به ورونیکا گفت:

-به اریک بگو خیلی زود دوست دارم ببینمش.یه شب شام دور هم باشیم.

ورونیکا با صدای آرومی جواب داد:

-بهش میگم.

و با صدای آروم تری که شارلوت نتونه بشنوه گفت:

-داری چیکار میکنی کیت؟ چطور تونستی اینکارو بکنی؟ تو هیچوقت همچین کارهایی نمیکردی نه؟

کیت با صدای بلند زیر خنده زد:

-نه تا وقتی که مجبور شدم و نه تا وقتی که غیرممکن بود. تو که میدونستی بالاخره من یه روز ازدواج میکنم نه؟

-کیت، تو و من...میدونم برت ازم متنفره ولی...

کیت گفت:

_تو با اریک ازدواج کردی! یادت میاد؟

_فکر میکنی تا کی می تونستم این رو تحمل کنم؟

ماشین ورونیکا دور می شد و حالا شارلوت دیگه دقیقا می دونست چرا کیت می خواست ازدواج کنه.

وقتی کیت برگشت به شارلوت خیره شد و اصلا از چهره ی شارلوت و علامت تعجبی که توی صورتش بود خوشش نمی اومد.

شارلوت پرسید:

-تموم شد؟ حالا می‌تونم دیگه نقش بازی نکنم؟ به هر حال اون خیلی بی ادب بود!

کیت جلو اومد و صورت عصبانی و قرمز شارلوت رو قاب گرفت:
-اذیتت کرد؟

توی چشماش خیره شد :
-اره حالا دیگه نمی‌خواد نقش بازی کنی شارلوت. اون دیگه عقب نشینی کرده و دست از سرم برمی‌داره .

شارلوت گفت:

-ولی تو با حضور اون من رو سوپرایز کردی.

عصبانی بود و قلبش به شدت می‌زد.

خودش رو از کیت جدا کرد و به وضوح می‌شد عصبانیت کیت رو دید.

کیت پرسید:

-از من چه توقعی داشتی؟ باید بهش می‌گفتم خودش رو جمع و جور کنه؟

از وقتی با اریک ازدواج کرد، همین وضعه!

شارلوت گفت:

چرا خودت باهاش ازدواج نکردی؟

-اون بدرد من نمیخورد. به علاوه بهترین دوستم اونو میخواست و برت نمیتونه ریخت ورونیکا رو تحمل کنه.

شارلوت شروع کرد به حرف زدن:

-پس الان تو فقط باید...

کیت ساکتش کرد :

-دیگه هیچی نگو شارلوت!

دستاش رو روی شونه های شارلوت گذاشت :

-دارم بهت هشدار میدم. کافیه!

کیت یهو آرام شد و بهش لبخندی زد:

—جوانی و زیبایی...تو جفت این اسلحه ها رو داری.برت حتما یه نقشه هایی برات می کشه .

شارلوت گفت:

—ولی دیگه مجبورت نمیکنه راهش رو دنبال کنی!میخوام بدونم وقتی طلاق گرفتیم این اسلحه هام، راهم رو به کجا میبره؟

چرخید تا بره.بالاخره حرف خودش رو زده بود.کیت با ورونیکا ازدواج نکرده بود، چون برت ازش متنفر بود.

نحوه ی احوال پرسى کردن ورونیکا باهاش و خوشامدگویی کیت نشون میداد که هنوز یه چیزایی بینشونه.خب،اینجوری فایده نداشت.کیت میتونست هرجوری میخواد پیش بره و شارلوتم میتونست نقش زنش رو بازی کنه.اون اریک کالینز رو نمیشناخت.کیت خودش میتونست از خودش مراقبت کنه.تمام چیزی که براش مهم بود این بود که عموش زندان نره. پدربزرگ کیت هم میخواست از ورونیکا خوشش بیاد، میخواست بدش بیاد، تصمیم با خودش بود.

کاملاً واضح بود که کیت یه زن فوری میخواست، کسی که به اندازه کافی
جوون و فریبکار باشه که بیاد اینجا کسی که بتونه خیلی راحت از پشش بر بیاد
و به کیت مدیون باشه. حالا اون میتونست همونجوری رفتار کنه بدون اینکه
اریک بویی ببره.

یه درد ناگهانی توی قلب شارلوت نشست، چیزی که قبلاً هیچوقت تو زندگیش
حس نکرده بود. حسادت!

اون زن کیت بود و میخواست زن کیت بمونه.



عروس شرطی

نویسنده : پاتریشیا ویلسون | مترجم: شینف

فصل هفتم

بعد از ظهر داشت تمام میشد که شارلوت صدای هلیکوپتری که داره می نشینه، رو شنید و به سمت پنجره رفت، دید که هلیکوپتر چسبیده و مثل یه زنبور موازی با سطح آب داره حرکت می کنه.

__ برت اینجاست!

کیت یهو این رو به سرعت گفت و در رو بهم کوبید و راه افتاد.
چشماش به رنگ شلوار جینش بود و لباس روشن پوشیده بود.

شارلوت اظهار نظر کرد :

__ من که نشنیدم دان هلیکوپتر رو از جاش تگون داده باشه تا دنبال اون به فرودگاه بره.

__ ما بیشتر از یه هلیکوپتر داریم.

کیت هول شده بود جوری که استرسی که داشت، شارلوت رو بابت اینکه حالش خوبه یا نه به شک انداخت.

__به هر حال اون الان اینجاست، آماده باش.

__باید جشن بگیریم یا عزا؟

شارلوت شیرین پرسید و چشمان آبی کیت به طرز خطرناکی باریک شد.
برای یه لحظه از چهره وحشی که اون به خودش گرفت، شارلوت فکر کرد
الانه که یه قدم به سمتش برداره و یه کشیده نثارش کنه ، اما اون یهو دهنش
تکون خورد و نگاهی به چهره کشیده و لطیف اون انداخت.

__خب ، خانم لندور.

کیت با تمسخر زمزمه کرد:

__فکر می کنی می تونی از پس برت سانفورد بر بیای؟ باید ببینم چطوری به
این موضوع رسیدگی میکنی، می خوام ببینم!

کیت بدون اینکه منتظر جواب اون بمونه به استقبال برت رفت و شارلوت بدون
اون احساس کرد کمتر تحت کنترل و قضاوته.

به تصویر خودش توی شیشه که انعکاس خودش بود نگاه کرد. این خودش ، دختری از یه شهر کوچک ، از یه شغل معمولی، که زندگی معمولی و ساده رو گذرونده بود تا اینکه کیت وارد زندگیش شده بود . اگه برت سانفورد از اون خوشش نمی اومد ، خیلی بد می شد!

به طبقه ی پایین رفت و وقتی با قیافه جدی اون روبه رو شد کمی نگران شد. برت اونجا توی اتاق نشیمن نشسته بود و با یه نگاه سرد و دقیق درست مثل کیت نگاهش کرد.

وقتی وارد اتاق شد ، به نرمی بلند شد و شارلوت کاملاً شوکه شد. اون پیرمردی که انتظار داشت باهاش مواجه بشه، نبود و ذهنش مجبور بود ارزیابی سریع و دوباره ای رو انجام بده.

قدش به اندازه کیت بود و موهای ضخیم و سفید بود. اونم همون چشمهای درخشان آبی داشت و واقعاً خوش تیپ بود که ناشی از قدرت و ثروت بود ، و شارلوت می دونست که این مرد یه دشمن کشنده یا یه دوست بزرگ خواهد بود. اما هیچ گونه رفتار دوستانه ای در اون وجود نداشت.

کیت یهو سمت اون راه افتاد ، بازوش رو گرفت. تو هر زمان دیگه ای بود شارلوت از این کار خوشحال می شد ، اما امروز اون تقریباً با همه ی آنچه که قصد داشت باهاش روبرو بشه، روبرو شد و حرفای برت سانفورد به اندازه کیت سرد و بد بود.

با صدایی که به اندازه ی ظاهرش قدرتمند بود گفت:

-خب پس این زننه؟

با نگاهی شارلوت رو برانداز کرد.

کیت تایید کرد و گفت:

-این شارلوته!

و دستش دور شونه ی شارلوت پیچید و به صورت پدربزرگش نگاه کرد.

برت سانفورد با صدای بی احساسی گفت:

-تو فکر میکنی به اندازه ی کافی برای نوه ی من مناسبی؟

و صدای شارلوت هم به همون اندازه بی احساس بود.

با صراحت بهش گفت:

-از سرشم زیادم آقای سانفورد! دروغ نمیگم. کیت تاوقتی ازدواج کردیم وانمود

کرد که حسابداره. حتی بعدشم از شخص دیگه ای شنیدم که اون کیه. حتما

متوجهین که چقدر من رو شوکه کرده. اما کامل مطمئن نیستم که واقعا اون چیزی که میگین هستین یا نه.

برای چند لحظه همه جا رو سکوت فرا گرفت و بعد چشمای آبی برت روی صورت شارلوت باریک شد و با طعنه پرسید:

-پس تو بخاطر پولش باهاش ازدواج نکردی؟

شارلوت با لبخندش بهش اطمینان داد و گفت:

-نه! من انگیزه ی کاملا متفاوتی داشتم!

محکم بهش نگاه کرد و شارلوت متوجه شده که دست کیت داره به شدت شونش رو نگه میداره که یکم دردناک شده. اون منتظر بود ببینه بعدش میخواد شارلوت چی بگه. شارلوت یهو یادش به اسلحه هاش افتاد. اگه برت سانفورد میفهمید که این عروس جدید نوه ش یه عمو داره که پاش لبه ی زندانه چیکار می کرد؟

چه بخواد چه نخواد شارلوت الان دیگه زن کیت بود و پدربزرگش باید این واقعیت رو قبول می کرد. برای شارلوت عجیب بود که چرا این رو مثل یه بازی میبینن، اینکه یه زن ازدواج کرده رو به بازی بگیرن. علی رغم استرس های

درویش لبخندی روی لبش نشست. با یه حرف میتونست دهن جفتشون رو صاف کنه!

-به هر حال آقای سانفورد، کیت منو استخدام کرد تا زنش باشم! اون خودش رو با یه خانم، قاطی مرغا کرد!

لبخند زد، می‌تونست واکنش جفتشون رو تصور کنه.

برت سانفورد یهو گفت:

-داری به چی میخندی خانم جوان؟ فکر میکنی که کیت مثل اون موقع‌های من بدون فکر و سرسری ازدواج میکنه؟ من حتی به مراسم ازدواج تنها نوه م دعوت هم نشدم!

شارلوت با تاسف گفت:

-بخشید که شما توی جشن عروسی نبودین، ولی منم هیچ کدوم از اقوامم اونجا نبودن. اگه بخواین باز می‌تونیم جشن ازدواج بگیریم.

با دیدن این دوتا مرد عصبانی لبخندش پررنگ تر می‌شد.

برت به شارلوت با خشم نگاه می کرد ، جوری که انگار با یه پدیده غیرقابل باور روبه رو شده. بعد نگاه عصبانیش با حیرت سمت کیت رفت و گفت:
-امیدوارم اون طرفدار تو باشه پسر!

بعد بی طرف اضافه کرد:

_تو با یه دختر آتیش پاره ازدواج کردی!

یهو با خنده ی کیت شارلوت به سمتش برگشت، انگار عصبانیتش کم شده بود.
انگار فهمیده بود که چی تو سر شارلوته.

برت سانفورد با زوم کردن رو صورت کیت گفت:

-خب! فکر میکنی بی احترامی خیلی بامزه ست!

-امیدوارم این دختر ارزش اون همه دردسری که درست می کنه رو داشته باشه!

کیت آروم گفت:

-اون ارزشش بیشتر از این چیزاست. اون قراره باعث پیشرفت تو بشه.

برت سانفورد یهویی گفت:

-بیا اینجا دختر، می‌خوام یه نگاهی بهت بندازم.

کیت همراه شارلوت حرکت کرد و دست مالکیتش هنوز روی اون نگه داشته بود ولی همچنان داشت اذیت می‌شد.

-محض رضای خدا بزار خودش تنهایی راه بره. نکنه پاهاش مشکلی داره؟ اگه مشکل هم داشته باشه ولی در عوض زبونش هیچ مشکلی نداره.

وقتی کیت مردد ره‌اش کرد شارلوت بدون اون جلو رفت.

شارلوت از برت سانفورد یا هیچکس دیگه به این خاطر نمی‌ترسید. همون طور که تا وقتی انگلیس بودن ترسی نداشت الان هم نمی‌ترسید. چشمای خاکستریش رو به نگاه زوم شده‌ی پدر بزرگ کیت دوخت و به سمتش قدم برداشت تا وقتی که برای دیدن صورتش باید سرش رو بالا نگه میداشت. جوری که انگار شارلوت اونجا نبود و داشت با خودش حرف می‌زد گفت:

-دختر کوچولوی خوشگلیه. زیباییش معمولی و نچرالِه.

کیت خرد شده:

_حالا اون زبون درازش رو به من بسپارین.

برت اعتراف کرد و گفت:

_اون قطعاً زبون دراز و تندی داره.

برت دستور داد :

_بیا اینجا دختر!

شارلوت رو بین بازوهای قویش گرفت و گونه اش رو بوسید و بعد اونو تو بغلش نگه داشت و بهش نگاه کرد.

برت ارباب گونه گفت:

_فکر می کنم همون طور که گرفتمت باید چیزای که به نفعت رو بهت یاد بدم. بابابزرگ صدام نکن!

شارلوت جواب داد :

_ازم برنمیاد. بهتون میگم آقای سانفورد.

برت منقبض و عصبانی شد:

__برات بهتره برت صدام کنی اگه عاقل باشی.

شارلوت محکم گفت:

__تا زمانی که دوست نباشیم. نمی تونم وانمود کنم و اینجوری صдатون کنم.

برت به نظر می رسید که می خواهد منفجر بشه ، اما لبخندی نرمی از تحسین تو چهره ی ظریفش نشست.

__خب، ازم نمی ترسی؟

شارلوت بی سر و صدا به خودش لرزید:

__شاید در این مورد تصویری از شما داشته باشم.

البته نه تا وقتی که بفهمه اون در مقابل بدهی عموجو، گروگان شونه ،شارلوت به سرعت فکرش مشغول شد. اما ایسی همون لحظه با پهنای کپل هاش وارد اتاق شد و بین حرف اون و برت رفت.

__همه چیزایی که بهشون علاقه دارین رو متوجه شدم ، آقای سانفورد!

شارلوت قول داد ، اما قبل از آنکه پدربزرگش جواب بده. کیت دستورات سختگیرانه ای صادر کرد.

_ایسی، ما امروز تو کلپ شبانه، چیزی می خوریم .

کیت با صدایی خشکی این رو گفت و باعث شد شارلوت به خودش بیاد.

_میخوام شارلی همه رو ببینه و باهاشون آشنا بشه.

کیت به خاطر برت این رو اضافه کرد و باعث شد ایسی با بدخلقی عقب نشینی کنه.

برت در حالی که هنوز خیره شارلوت بود به نشونه ی توافق سری برای کیت تکون داد.

_شارلی؟! اینجوری صداش میکنی!

برت با علاقه و کنجکاوی عمیقی این رو پرسید.

_فقط وقتی که مهربون باشه اینجوری صداش میکنم.

کیت با صدایی موزون و چهره ای شرور به صورت شارلوت نگاه کرد :
_این اسمیه که فقط من باهاش صداش میزنم.

برت محکم گفت:

_منم مثل تو شارلی صداش میکنم، این روی زبونم راحت تر می چرخه . اگه
اون اینقدر خوشگل نبود بهت میفهموندم که...

_بله.

کیت به روشی مختصر موافقت کرد.
و بعد به نظر می رسید که هر دو اونا با هم توافق ناگفته ای رو راجع به
شارلوت دارن که حالا بیخیالش شدن .

_برو اتاق مطالعه!

کیت به نرمی این رو گفت و اضافه کرد:
_راجع به یه سری چیزا باید باهم حرف بزنیم.

برت مودبانه اما مهربان برای شارلوت سرتکون داد ، و کیت نگاهی که شاید تهدیدآمیز باشد به شارلوت انداخت . اما اون اهمیتی نداد، دیگه هرچقدر مقابل کیت کوتاه می اومد و تسلیم شده بود ، کافی بود. اون از کیت دلخور شد و به اتاقش رفت اما از موضع خودش در برابر برت سانفورد راضی بود. قلدری اونا برای هر کسی بس بود!

چند لحظه بعد کیت پس از دستور کوتاهش سر و کله ش پیدا شد و روی اعصابش راه رفت.

__ به نظر می رسه از زندگی روی لبه تیغ لذت می بری!

کیت هرچی تو دهنش اومد با عصبانیت بیرون ریخت:

__ خوش میاد من رو به دردسر بندازی؟ عقلت رو از دست دادی که اینجوری اونو کوچیکش میکنی؟ میخوای منم اذیت کنم؟

شارلوت با عصبانیت جواب داد:

__ هر جور دوست داری فکر و عمل کن. پدربزرگت مرد خیلی بی ادبیه، اگه فکر می کنی من عوضیم و پروبازی در میارم پس بهتره یه کم بهش فکر کنی.

__عوضی؟

کیت توجه ش به اون جلب شد و متحیر گفت:

__اون فقط کمی حیرت زده و عصبی بود، اما وقتی تو روش وایستادی، یکباره تو رو گرفت و دستت انداخت.

__نمی تونم نسبت به این چیزا بیخیال باشم.

شارلوت بهش برخورد:

__من جایی هستم که باید باشم. دیگه برام مهم نیست بقیه راجع به من چه فکری میکنن یا چیکار میکنن!

__واقعا؟

کیت به طور ناگهانی این رو گفت و بالای سرش اومد، نارضایتی از صورتش دور شده بود.

__یعنی اهمیت نمیدی من چیکار میکنم؟ خواهیم دید!

شارلوت با خشم شعله ور شد:

__نه، نمیخوام بدونم.

__که اینطور، پس الان هیچ کاری نکن.

کیت دندون قروچه کرد و اونو جلو و توی بغلش کشید، بعد لباش رو روی لبای اون گذاشت.

شارلوت عصبانی تر از چیزی بود تا از حرکت اون شوکه بشه برای همین با اون جنگید و تقلا کرد؛ کیت رو از خودش جدا کنه.

کیت به سادگی اون رو نگه داشت و لبه‌هاش رو محکم به لب‌های اون چسبوند تا اینکه اون تسلیم شد، زمزمه هاش چیزی عین نفس‌های کم جون توی عمق دهن کیت بود.

__حالا شارلی...

کیت به نرمی گفت:

__بیا ببینم دیگه به چی اهمیتی نمیدی!

حالا خواهش کردن از کیت برای اینکه ببخشتش خیلی دیر شده بود. مخالفت با اون مجازات خاص خودش رو به همراه داشت، و اون خودش این مجازات رو با رفتارش نصیب خودش کرده بود. کیت حوصله گوش دادن به چیزایی که اون می‌خواست رو نداشت.

سر کیت به آهستگی پایین اومد، و وقتی که لب هاش کل پوست صورت اون رو جستجو کرد، بدن و بازوهاش از حالت منقبض در اومدن.

—شارلی من بهت آسیب نمیزنم.

شارلوت مقابل لبای اون ناله کرد و نفس نفس زد. اون مجبور شد به خودش اعتراف کنه که از خود بی خود نشده. کیت تسکین دهنده بود و عین مواد مخدر اعتیاد آور...

شارلوت کاملاً فراموش کرده بود که از کیت متنفره، جنگ بی رحمانه ای که با کیت شروع کرده، درست پشت افکارش به فراموشی سپرده بود.

وقتی لب های کیت روی لبهاش بسته شد، دهانش باز شد، زبان گرم کیت دهنش رو جستجو کرد و باعث شد شارلوت از این حس شیرین و خوشایند ناله کنه. اون فکرشم نمیکرد که اینقدر کیت رو بخواد.

تا زمانی که اون به عقب برگرده و به رختخوابش بره ، شارلوت رو با خودش برد و لب هاش همینطور که مشتاق اون رو می بلعید نبض زد و شارلوت رو اذیت کرد.

کیت مقابل لب هاش گفت:

_خوبه شارلی، باهام نجنگ.

بعد حرف اون شارلوت یادش اومد که باید باهاش بجنگه ، اما دست جستجوگر کیت زیر پیراهن نرم و روشنش رفت و سینه هاش لمس کرد ، و انگشتانش دور برانگیختگی اون رفت و فشردش. همه چی لذت بخش می شد بخصوص وقتی کیت لباس اون رو از کمر باریکش بالا برد و دهنش رو روی بالاتنه ی اون گذاشت...

_کیت، نه!

شارلوت با وحشت گریه کرد و باعث شد کیت نگاهش بالا بیاره و لبهای داغ و سرخ هوسناک اون بخواد و صدای گریه اونو خاموش کنه.

شارلوت برای لحظه ای از لذت ذوب شد و همه چیز فراموش شده بود. دست کیت روی شکم تختش حرکت کرد و بی صبرانه با کمربندش ور رفت.

این بی صبری اون بود که غریزه های خوابیده و حفظ شده ش بیدار شده بودن. متوجه شد که کیت دیگه ملایم نیست و تنها همین افکارش بهش هشدار داد.

__هرچند من یه فرشته و نجیب زاده ام اما نمیتونم اغوات کنم.

چیزی توی ذهن شارلوت بهش دهن کجی کرد، کیت اونقدر زود از اون دور شده بود که شارلوت بهت زده شد. قبل از اینکه از شوک رفتنش حالش جا بیاد، روی پاهای کیت بود و با وحشت بهش نگاه می کرد.

کیت چیزی نگفت و انگار که هیچی اتفاقی نیفتاده، نشست. چشم هاش به صورت رنگ پریده ی شارلوت نگاه کرد. بعد به نرمی ایستاد تا به رفتار و حرکت اون مسلط باشه.

__برای یه وقت دیگه شارلی.

کیت به سختی نفس می کشد.

__من تو رو تصاحب میکنم و کسی نیست جلوم رو بگیره.

کیت این رو گفت و از اتاق رد شد و شارلوت مجبور شد احساس گناهی رو که بهش دست داده بیخیال بشه. کیت اون رو اذیت نکرده بود! اون یه بار دیگر سعی کرده بود معامله رو بشکنه - فقط به خاطر اینکه کسی به رسمیت نمی شناختش و قبول نداشت مثل زن کیت باهاش برخورد کنن.

با اوقات تلخی و غم توی اتاق راه افتاد و به خودش گفت که از کیت لندور متنفره، اما می دونست که این درست نیست. غیرممکن بود که دیگه به خودش دروغ بگه.

تو وضعیت مبهوت و گیجی برای شام آماده شد و با خودش اعتراف کرد که این ترس مبهمی که هنوز حسش میکنه، خیلی لذت بخش بود. کیت بعد رفتار بی رحمانه ای که باهاش کرده بود خیلی عادی باهاش برخورد کرده بود و جوری باهاش حرف میزد انگار هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده. وقتی که شارلوت برای پایین آوردن چای بعد از ظهر به طبقه پایین رفت، خیلی احتیاط کرده بود که هر جرو بحثی دوری کنه چون خسته بود و حوصله مقابله به مثل و جنگ با برت نداشت.

اون برت سانفورد رو دیده بود که با نگاهی جدید تو چشماش به اون نگاه کرده بود.

شاید اون بهش شک کرده بود ولی همه اینا فقط ذهنیت افکار گیج و قاطی خودشه اما هرچیه، نگاه برت غیرعادی بود!

اون حالا لباس فیروزه ای رو که تو کمد لندن تمیز نگهش داشته بود، برداشت و پوشید. انگار که هیچ ردی از اون وقت روش باقی نمونده بود و ظاهراً نو بود. برای اون این رنگ جیغ و زننده بود اما خیلی خوشگل بود. لباسهای دیگه ای که کیت خرید کرده بود به همون اندازه زیبا بودن، اما لباس فیروزه ای یه چیز دیگه بود. اون قبل از اینکه لباسش رو قبول کنه، پوشیده بودش. این مثل یه پارچه قرمز برای عصبی کردن یه گاو بود. حالا اون توسط بقیه دیده می شد و براش مهم نبود عواقبش چی. لب هاش رو با جدیت خیس کرد و آماده بازی شد.

-شارلوت وقتشه.

کیت بعد از ضربه زدن روی در به اون اطلاع داد، ظاهراً اصلاً قصد نداشت که حالا پشیمون بشه و عقبگرد کنه. قبل از رفتن به خودش نگاه آخر رو انداخت تا اینکه در اتاق باز شد.

_اغواکنندگی به سرنوشت شومی دچار میکنه شارلی.

کیت با پوزخند احمقانه ای این رو گفت، چشمای کیت در حالی که داشت زیبایی اون رو که تو چهارچوب در ایستاده بود، می دید، بهش چسبیده بود، چشمش فقط کمی مشتاق و براق بود.

__حس میکردم این رو می پوشی، برگرد داخل.

اون به داخل اتاقش برگشت، ناگهان لرزید و کیت به دنبالش دستش رو تو جیبش کرد تا یه جعبه چرمی بیرون کشید، اون رو باز کرد و روی میز کنسول گذاشت.

کیت با نرمی و آرومی گفت:

__اینو برای امشب آماده کردم.

جعبه ی یه گردنبند و گوشوار های حلقه ای بود، الماس ها با درخشی چشم گیر و شعله ور می درخشیدن و توجه جلب میکردن.

__اوه! من نمی تونم! من نمی تونم.

کیت با عصبانیت یهویی گفت:

__قراره همسر من باشی. تو همسر منی، حتی اگه همه اینا ظاهرسازی باشه. من پولدارم! مردم انتظار دارن که تو رو غرق الماس کنم ، و خواهی بود!

کیت خیلی آروم گردنبندش رو بست و دستاش رو تا وقتی که لرزشش برطرف نشد از گردن شارلوت جدا نکرد، اونو نگه داشت و بعد به سمت آینه چرخوندش تا نگاهی به جواهرت بندازه. اونا مطابق با رنگ لباسش کاملاً یخی و زیبا بودن. طراحی جواهرات چشم نواز بود.

کیت با صدای رضایت بخشی گفت:

_وقتی این کار تمام شه، می تونی اونو با بقیه چیزایی که بهت دادم به عنوان پاداش برای خودت نگه داری

شارلوت با صدای آرومی گفت:

_من... من به پاداش نیازی ندارم. هرگز... من هرگز نمی تونم قبولش کنم.

حالا که دست های کیت روی پوستش نبود به خودش لرزید. و کنترل احساساتش از دستش خارج شده بود.

کف دست کیت بالا اومد ، تا به آرومی روی شانه های لختش بشینه. اون شست هاش رو ناخودآگاه روی گردن شارلوت کشید.

_میدونم. به همین دلیل به احتمال زیاد تعداد زیادی از اونا رو بهت میدم. بذار
یه نگاه کلی بهش بندازیم. مهمتر از همه ما میخوایم برت رو قانع و متحیر
کنیم

کیت به آرومی چرخ می دورش زد تا ببینه چطوری شده، به همین دلیل کمی
عقب ایستاد و به شارلوت نگاه کرد.

_آماده برای یه کار جدید.

کیت به نرمی گفت:

_هیچ مشکلی برای فریب دادن مردم نخواهی داشت.

اون فقط به خودش و صورت کیت فکر میکرد، بعد یه نگاه مختاطانه به
چشمای کیت انداخت.

کلوپ جای جنجالی نبود که شارلوت بتونه با دانش محدود خودش در مورد
زندگی ثروتمندا، نظریه ای داشته باشه. اون به این فکر کرد که اینجور جاها
فقط جای مردهاست و هیچ اثری از یه زن مثل اون توی کلوپ نبود

اون اشتباه کرد. این مکان جایی بود که مردان ثروتمند مهمانی خودش رو می گرفتند و با دوستان و رقبای خودشون ملاقات میکردن. شارلوت هم از لباس دوست داشتنیش و هم از الماس راضی و خوشحال بود. کیت دقیقاً با چه چیزی روبرو شده بود؟ و اون دعا کرده بود که امشب هیچ گونه تصادفی تو ریختن سوپ به وجود نیاد.

کیت خیلی مورد استقبال قرار گرفت ، به خصوص توسط بعضی از خانمهای خیلی پر زرق و برق اونجا. شارلوت قبلاً هرگز چنین زنان زیبایی رو ندیده بود که همه به ظاهر قصد جلب توجه یه مرد رو داشتن. کیت با یه لبخند زننده و چند کلمه سرگرم کننده از اونا رد می شد ، اما این باعث شد که شارلوت احساس آسیب پذیری کنه و برنجه. از نگاه به چشم حداقل ده زنی که اینجا بودن، میتونست بفهمه انتخاب همه شون کیته.

کیت خودش رو خیلی بالا می گرفت و همینجوری هم بیکار نمی نشست و قطعاً زن باز بود.

از برت هم با حیرت و نگرانی زیادی استقبال کردن. ظاهراً اونم فقط بعضی وقتا به اینجا نیونده بود بلکه همیشه اینجا می اومدن چون توسط ادمای زیادی دوره میشدن که ربطی به معامله و تجارت نفت نداشتن.

برت و وقت گذرونیش با دوستاش شارلوت رو شگفت زده کرده بود چون اون تمام عمرش برای سرپرستش گذاشته بود و دور تفریح خط کشیده بود اونقدری که توسط دوستاش سرزنش شده بود.

برت و کیت از دو طرف اون عین زن و شوهری که هوای همو دارن به شارلوت نوشیدنی الکی دادن و تا وقت شام کنارش نشسته بودن ، اون رو بین جو دوستانه و گرمشون میبردن چه با نوشیدنی چه با تعریف و تمجید.

برت باهش گرم گرفته بود شاید این برای غریبه ها نشونگر این باشه که اون یه دختر مجرد و تنهاست اما در مورد کیت هیچ شکی نداشت که همه می دونن که اون همسر داره. حتی اگه بهش شک داشته باشه، اما بعدا این سوظن که ورونیکا کالینز میزش رو ترک و پشت میز اونا متوقف شده ، به اثبات رسید.

_خب ، کیت !

اون با تعجب خیلی اغراق آمیز مقابل کیت اومد:

_فکرشم نمیکردم اینجا ببینمت!

کیت گفت:

_فقط می خواستم شارلی رو به همه معرفی کنم.

برت هم با بی میلی آشکاری به احترامش ایستاد.

کیت پرسید:

—اریک اینجاست؟

—نه. من با دوستانم. چطوری برت؟

توی چشمای ورونیکا فقط ناراحتی بود که نگاهش سمت پدربزرگ کیت رفت و این کارش باعث نشد شارلوت امیدوار بشه که حداقل الان که کیت رو نداره به برت چشم داره.

—از شام خوردن کنار پدربزرگ لذت ببر!

— به اریک گفتمی میخوام ببینمش ؟ اگه میخوای میتونی بری، مزاحمت نمیشم.

ورونیکا گفت:

—همین اینکارو میکنم.

ورونیکا پس حرفش رفت و شارلوت چشمای کیت رو دید که داشت اون رو دنبال میکرد و قلبش بیشتر تپید.

اینجوری که اونا اتفاقی و متعجب باهم برخورد کرده بودن به نظر عادی می اومد.

ورونیکا انتظار نداشت که همسر کیت اینجا باشه ، انتظار نداشت که برت رو ببینه.

یکی به کیت زنگ زد و اون مجبور شد اونجا رو ترک کنه ، اما وقتی خواست پیش شارلوت برگرده توسط دوستان ورونیکا متوقف شد و شارلوت تونست لبخند اون رو ببینه. برت متوجه نگاه شارلوت شد و بعد با عصبانیت به دور نگاه کرد.

__واقعا عاشق نوه کج خلق و تلخ من شدی؟

اون شونه ای بالا انداخت و زیر نور اونجا به چشمای شارلوت چشمک زد.

__فقط باهاش ازدواج کردم!

شارلوت مسالمت امیز این رو گفت و با چشمای مشتاق به کیت نگاه کرد.
برت سر تگون داد و لبخند ضعیفی روی لبش نشست:

__تو یه جنگجویی دختر!

برت بهش اطمینان داد:

— حدس می زنم انجامش میدی و همونطور که از پس همه چی برمیای از پس نوه گوشت تلخم منم بر میای.

دستهای برت انگشتان باریکش رو گرفت و وقتی شارلوت با چشمان مبهوت بهش نگاه کرد، انگار که برت به خوبی از احساسات بین کیت و ورونیکا کالینز خبر داره، و انگار برت اینو اصلاً دوست نداشت. شارلوت حالا یه دوست پیدا کرده بود. برت جذابیت خودش رو داشت. کیت با دوست قدیمیش خداحافظی کرد و در حالی که کمک کرد شارلوت روی پاهاش بایسته، صندلیش رو حرکت داد و پشت سر اون ایستاد.

— خب خب!

کیت شوخی کرد:

— مثل اینکه خرس پیر تو نخ جوجه عروس رفته!

شارلوت درحالی که خونسش به جوش اومده بود گفت:

— من کوچولو نیستم!

کیت با تمسخر لبخند زد و زمزمه کرد:

—جداً؟

و بعد با بوسه ای که روی شونه ی نرمش زد تقریباً روح از تن شارلوت بیرون پرید.

شارلوت از خجالت گونه هاش سرخ شد، ولی میدونست این دقیقاً برای چی بود. کل آدم های توی کلاپ داشتن نگاهشون می کردن. حتماً این کلمات به زودی پخش می شد.

کیت لندور ازدواج کرده و عاشق زنشه! بدون شک برت خودش این خبر رو پخش می کنه. اون مثل یه سگه که دوتا دم داره! برت داشت بهشون نگاه می کرد و ورونیکا کالینز از میون کلاپ داشت با نگاه خیره روی شارلوت پوزخند می زد و یقین داشت اگه کیت به سمتش برگرده زود پوزخندش محو می شه.

حرون شرکی

نویسنده : پاتریشیا ویلسون
مترجم: شینف

فصل هشتم

اون اصلا انتظار نداشت که کالینز به زودی برای شام بیاد اونجا. شارلوت به نوبه ی خودش می دونست که دیگه هیچ وقت پاش رو تو مارکلند نمیذاره ، اما در هر صورت برعکس کیت، عاشق همسر شخص دیگه اس نبود ، و واضح بود که ورونیکا دلیل ازدواج کیت رو میدونست ؛ شاید حتی کیت با اون تماس گرفته و براش توضیح داده یا تو کلپ بهش جریان رو گفته. در هر حال هر اتفاقی افتاده بود دو روز بعد اون دعوت شامشون قبول کرده بود و دوست کیت " اریک " به همراه همسرش ورونیکا به مارکلند اومدن.

برت رفته بود ، اما در مدت اقامت کوتاهش شارلوت رو به گونه ای پذیرفته بود که به نظر کیت باورنکردنی بود .

__خیلی زود می بینمت شارلی...

برت وقتی به سمت چپ خم شد، اضافه کرد :

__ تو و کیت رو تو حال خودتون برای ماه عسل می‌ذارم و امیدوارم وقتی توی پنت هاوس برای زندگی دیدمتون، منو با نوه ی جدیدم آشنا کنید.

برت به گرمی اون رو تو آغوش گرفته بود و گونه اش رو بوسیده بود و باعث شده بود که شارلوت از بیاد آوردن اون لحظه اشک تو چشماش جمع بشه . به طور غریزی برت می دونست که اون کسیه که می تونه بهش اعتماد کنه، درست مثل تمام مدتی که به کیت اعتماد کرده بود. وقتی شارلوت به بالگرد نگاه کرد که از مارکلند بلند شد و به سمت نهر حرکت کرد ، کیت بازوش رو دور اون انداخت ، می دونست که این همه احساس از طرف کیت فقط برای اینه که برت سانفورد هنوز داره نگاهشون می کنه .

__انگار طول نکشید، این رو انجام دادی!

کیت این رو گفت و شارلوت رو محکم از خودش دور کرد انگار که هیچ مسئله ای بینشون نیست. رفتارش کاملاً عادی بود.

کیت گلو صاف کرد:

__خوب خودت رو تو دل برت جا کردی، شاهکار عالی ای بود. انگار خللی تو کارت نبود!

شارلوت سرتکون داد:

__چون دیده و باور داره که من عمیقاً دوستت دارم.

این حرفش احمقانه بود ! فکر کرده بود که تا حالا تونس‌ت‌ه جلوی دهن لکش
رو بگیره اما انگار موفق نشد.

__بالاخره اینم می‌گذره و یادش می‌ره .

کیت سرتکون داد. زمانش که برسه اون می‌داشت شارلوت بدون دردسر بره و
از اون دور بشه.

__یه زمانی بود که کسی نمی‌تونست ریشایی که برت سانفورد تو آسیا سفید
کرده رو زیر سوال ببره اما طول نکشید که تو راحت گولش زدی و خودت رو
تو دلش جا کردی.

شارلوت به صورت کشیده و سخت کیت نگاه کرد و ازش متشکر بود. اگه کیت
میدونست که اون واقعا عاشقشه از این جریان سواستفاده می‌کرد و بیشتر
اذیتش می‌کرد .

گرچه ایسی چیزی رو صریح و آشکار نگفته بود ، اما نگاهش وقتی روی
ورونیکا بود جوری بود انگار از اون خوشش نمیاد. . با اینکه از ورونیکا خوش
نمی‌اومد اما نمی‌تونست از اریک کالینز استقبال نکنه ، شارلوت تو نقش

جدید معشوقه ی کیت از مارکلند ، به ایسی خبر داد که دونفر برای شام میان و وقتی بهش گفت اونا کین ایسی لبخند زدنش رو فراموش کرد.

_آقای اریک! اون مرد ! اون به اندازه یه برادر به آقای کیت نزدیکه. اونا همیشه باهم حالشون خوبه .

ایسی به اجبار دهنش رو محکم بسته و شارلوت می دانست که اون قصد داره چیزهای دیگه هم بگه . به هر حال اون میخواست بیشتر از اینا بدونه اما ایسی سکوت کرد.

شارلوت از قبل هم می دونست که اریک کالینز با زنی که کیت برای خودش می خواسته ازدواج کرده . کیت از اون آدم ها نبود که برای چیزایی که از دست داده، بشینه و دست روی دست بذاره و گریه کنه. اون برنامه های خودش رو داشت.

_برت اینجا چیکار می کرد، اومده بود واسه چی؟

اریک این رو پرسید و بعد از معرفیشون لبخندی به شارلوت زد. اون قد بلند و خوش سیما و خود ساخته بود ، هم سن کیت بود و به طور کلی از نظر

شارلوت با موهای مجعد تیره ، عینک های نسبتاً بزرگ و لبخند گرم ، او غیرممکن بود دلپذیر و جذاب نباشه.

طبق حال احوالی که باهم داشتن انگار کیت و اریک دوستای خوبی برای هم بودن ، بنابراین بدون شک هیچ خصومتی بینشون نیست. راز بین کیت و ورونیکا فقط بین اونا بود. اریک هیچ چیز نمی دونست ، خیلی موضوع واضحی بود.

__برت بیش از حد کنترلگره، می‌خواد همه چیز تحت نظر اون باشه.

کیت درحالی که با خنده نوشیدنی می ریخت این رو گفت . اون امشب برای ورونیکا خیلی جذاب و شیرین شده بود و شارلوت می دونست که حضورش تو اینجا می تونه تقریباً به اونا کمک کنه بدون اینکه اریک بهشون شک کنه کارشون رو بکنن. هرچند بودن اون اینجا برای ورونیکا خوشایند نبود.

__برت هیچ وقت از من خوشش نمیاد.

ورونیکا با یه لبخند کوچیک وارد بحث شد:

__هیچ وقت نتونستم اون رو خوشحال کنم یا از خودم راضیش کنم .

اریک با لبخندی بهش گفت:

—خیلی از مردم نمی تونن عزیزم. به دل نگیر، برت سانفورد قوانین و چهار چوبهای خودش رو داره. اون به اندازه ی کافی دوست داره.

ورونیکا به شدت عصبانی شد اما این بار کیت بود که جواب داد:

—اریک از ده سالگی کم و بیش با خانواده ما بوده. برت از زن ها خوشش نمیاد مگر اینکه خودش انتخاب یا تاییدشون کنه.

—و اون شارلوت رو انتخاب کرد!

ورونیکا با خنده نسبتاً وحشتناکی اشاره کرد.

—باید رازت رو بهم بگی!

—شارلی با همه ی حيله ها و اسلحه که تو چنته داشت به دنبال اون رفت تا توجه ش بدست بیاره.

کیت با لبخند عجیب و غریب این رو گفت و اضافه کرد:

__برت بلافاصله تو دامش افتاد و مهر شارلی به دلش نشست.

__تو دنبال برت سانفورد افتادی؟ این رو باید درموردش بشنوم که چطور تو رو قبول کرده!

اریک بازوی کیت رو گرفت و به نظر خیلی علاقه مند شد ، اما کیت یکباره ساکت شد:

__اریک تو هیچ راز خانواده گی از شارلی نمی تونی بیرون بکشی. اون وفادار و باهوشه ، و حالا که با برت هم کاسه شده ، دیگه راهی برای لو دادن راز خانوادگی نداره. یه چیز در مورد شارلی هست که حتی اگه همه دنیا ازش رو برگردونن و حمایتش نکن بازم به تلاشش ادامه میدن تا به خواستش برسه، حتی اگه من بهش پشت کنم... من بهش اعتماد دارم از پس هرچیزی برمیداد.

__چیز عجیبی گفתי عزیزم. اون بیشتر شبیه یه منشی به نظر می رسه تا یک همسر! اون چطور تو رو اسیر خودش کرد؟

ورونیکا با نیشخندی این رو گفت هرچند اریک حیرت زده به نظر می رسید.
به نظر می رسید قلب شارلوت جایی تو گلویش می تپید ، اما کیت تو سکوت لبه‌اش منقبض شد و به اون نگاه کرد.

__اون همینجوری سر من غر می‌زنه.

کیت به نرمی گفت :

__بدون شک این یه نقطه ضعف خانوادگیه.

ایسی اومد تا خوردن شام رو اعلام کند و شارلوت اصلاً خوشحال نبود. حضور بدون هشدار ایسی جو رو بهم ریخت، اما شارلوت با خوشحالی جوابش رو داد و مرخصش کرد. حضور اون باعث شد تا هر مکالمه دیگه ای درباره نداشتن جو صمیمی خانواده شون کنار بره.

کیت جوری برخورد کرد که انگار ایسی اونجا حضور نداره و اونو نادیده گرفت. شارلوت شگفت زده شد که اریک جو صمیمی که بین کیت و زنش توی اتاق حکم فرما بود، ندید.

البته این مسئله باعث می شد تا شارلوت بیشتر اوقات با ورونیکا صحبت کنه. شارلوت تصمیم گرفت که مثل یه زن خیلی پیچیده برخورد کنه. ورونیکا خودش رو با صحبت کردن با کیت کاملاً مشغول کرد و باعث شد شارلوت احساس کنه وجودش برای کسی ارزشمند نیست.

_تعداد انگشت شماری عین ایسی پیدا می‌شن. می‌خواهم برای عین اونا رو پیدا کنی.

شارلوت وقتی که ایسی با ناراحتی اونا رو ترک کرد این رو با زمزمه گفت.
اون نتونست بهانه‌ای برای ادامه حرفش با اونا پیدا کنه. این کار شارلوت رو
احمق نشون نمیداد. ورونیکا بهش گفته بود که چقدر برای اینکه همسر کیت
باشه، بی تجربه و نامناسبه.

شارلوت اعتراف کرد:

_اولش یه کم دست پاچه شده بودم و بعد برت من رو از پا انداخت و عاشقش
شدم.

شارلوت با خودش فکر کرد داره به کیت کمک میکنه تا یه کار رو باهم انجام
بدن.

_اما به هر حال اونا الان آرزو داره که من مادر بشم و بهش یه نوه بدم. اما فعلا
همچین قصدی ندارم.

ورونیکا با لبخندی شیرین گفت:

— دیر یا زود اینکار رو میکنی. تو تازه ازدواج کردی و یکم جوانی ، اما برت در نهایت باید تو رو به عنوان همسر کیت قبول کنه. کیت به کسی که تجربه زیادی داشته برای حفظ زندگیش و دارایش نیاز داره.

شارلوت تو دلش گفت مثل تو؟ ولی ساکت موند. خیلی بیشتر از اون چیزی که تجربش کرده بود آماده بود و اصلا جاش توی این خونه ی باشکوه نبود. همین الان احساس می کرد یه سگ بی خانمانه که کیت پیداش کرده و با خودش به خونه ش آورده .اون نمی خواست ایسی رو جای خودش بذاره. تا جایی که شارلوت می دونست ایسی سر جای خودش بود. اون کیت رو بزرگ کرده بود و شارلوت از این می ترسید. شارلوتم برای عمو جو تقریبا مادری کرده بود پس توجه های ایسی به کیت خیلی هم ناخوشایند و غیرقابل تحمل نبود. در هر حال اون تا کی قرار بود اونجا بمونه؟

کیت یکم بعد وقتی اونا آماده رفتن شدن گفت:

-راستی! ما قراره یه مهمونی داشته باشیم تا شارلوت رو به بقیه معرفی کنیم. من تصمیم گرفتم که آخر هفته ی بعدی باشه. البته تو هم باید باشی . اون اصلا نظر شارلوت رو نپرسید. این یه دستور بود، درست عین پدر بزرگش!

قبل از اینکه ورونیکا بتونه یه کلمه حرف بزنه اریک با خوشحالی گفت:

-چیزی رو که از دست ندادم نه؟

شارلوت نمی‌دونست ورونیکا چه جوابی می‌ده ولی دید که اون به کیت خیره شده و چشماش برق می‌زنه . کیت می‌خواست همه زنش رو ببینن. فقط اریک بود که جا مونده بود.

قلب شارلوت می‌تپید. نقشه‌های اون داشت عملی می‌شد .

اگه هر کسی کیت و ورونیکا رو باهم میدید نادیده می‌گرفتشون، از همه مهمتر اینکه اون یه زن جوون و خوشکل انگلیسی داشت.

شارلوت گفت:

-می‌خوام بدونم برت هم میاد یا نه؟

کیت دستش رو دور بازوی شارلوت انداخت و گونش رو بوسید. درحالی که یکه خورده بود با رفتار دوست داشتنی‌ای گفت:

-میدونی که اون میاد عزیزم.

اونوقت شارلوت میدونست شب سختی در انتظارش خواهد بود.

اونا رفتن و بالاخره کیت سلاانه سلاانه به سمت اتاق رفت، درحالی که شارلوت داشت گونش رو مقابل تخت با دست پاک می کرد. به کمد تکیه داد، وقتی روی تخت نشسته بود با دستاش آرایش هاش رو پاک می کرد.

کیت پرسید:

_درباره ی اریک چی فکر می کنی؟ خیلی باهاش داشتی خوش و بش می کردی. باهم طولانی حرف میزدین.

شارلوت گفت:

_خب یکی هم باید هوای اون مرد بیچاره رو می داشت دیگه!

به اخم کیت توجهی نکرد و ادامه داد:

_مخصوصا چون تو مشغول خوش و بش کردن با ورونیکا بودی منم تصمیم گرفتم با اون بازی کنم.

کیت گلو صاف کرد :

_و تو برای خودت بریدی و دوختی؟ مگه بهت اجازه دادم فکر کنی شارلوت؟!

شارلوت شیرین پرسید :

_اینجا چی میخوای، چیکارم داری؟

کیت با نگاه طعنه آمیزی سمتش برگشت.

_شک نکن که یه اشتباهی کردی، وگرنه من اینجا نبودم . فقط یه دقیقه وقت داری ، ساعت می گیرم و یا کاری که میخوام می کنی یا خودم وارد عمل بشم. همیشه زیر دستمی و من بهت دستور میدم.

کیت عجله کرد و اون رو بغل کرد و با پاهاش ثابت نگهش داشت.

_اگه زن خوبی باشی، جات همیشه اینجااست.

_نمی تونی بترسونیم کیت.

شارلوت با عصبانیت گازش گرفت و خشمگینانه تلاش کرد تا خودش رو از چنگ کیت آزاد کنه.

_به محض اینکه عموم از مشکلش خلاص بشه من...

__اینجور که تو با من طی میکنی اون همیشه باید اونجا بمونه.

کیت با صدای مسخره ای زمزمه کرد:

__من کاری رو که بخوام انجام میدم تا تو رو نگه دارم شارلوت.

شارلوت منقلب بهش خیره شد:

__همه چیز رو به برت میگم.

شارلوت تهدیدش کرد و کیت با خنده ای سرد اون رو رها کرد.

__وفکر کردی وقتی بفهمه امون میده که چطوری و کجا و چرا جو مقصره؟

کیت این رو با جدیت پرسید.

__خب، هروقت بخوای می تونی امتحانش کنی. تو برت رو دیدی و با خلق و خوش آشنا شدی قبل اینکه خبردار بشی، جو رو دادگاهی می کنه. فکر می کنی طولش میده؟ اون همونطوری که سخت گیره همونطور عمل می کنه وقتی بفهمه، دقیقا عین کسی که قلبی تو سینه نداره سختگیره. تجارت نفت

کاریه که اون تمام مدت براش زحمت کشید تا یه روز به من منتقل کنه و اون نمی‌ذاره یه کلاهدار زحمتش رو خراب کنه. و هیچ وقت آدم مقصر رو بدون مجازات نمی‌ذاره، هنوزم وقت داری می‌تونی امتحان کنی. اون خیلیم خوشحال میشه زودتر خرابکار شرکتش رو تحویلش بدن.

شارلوت کمی با ترس پرسید:

—اون میدونه من کی‌م؟

از دم در سمت شارلوت فریاد زد:

—قیافه شبیه احمقاست؟ اون هیچوقت فامیلت رو نپرسید، و منم هیچوقت بهش نگفتم. دوتاش رو کنار هم قرار دادن خیلی برای برت سختی ای نداشته!

و شارلوت از همیشه بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد. انگار اخلاق گند کیت برگشته بود. آگه از برت سانفورد کمک می‌خواست عموش قبل از اینکه پاش به خونه برسه، زندان می‌افتاد. اونوقت خودش رو تا آخر عمر سرزنش می‌کرد.

صبح روز بعد شارلوت زود بیدار شد. با نور خورشیدی که از پنجره روی صورتش می‌تابید از خواب پرید. برای چند دقیقه اطراف رو نگاه کرد، در هاله ای از نور و سایه ی درختان بود. نیاز شدیدی به قدم زدن بین اون درختها پیدا

کرده بود و لباساش رو با یه تی شرت عوض کرد و به محض تموم کردن صبحونش از خونه بیرون دوید و آروم آروم بین درختها قدم می زد .

کیت یک ساعت زودتر بیدار شده بود و به گفته ی ایسی جایی رفته بود ولی الان شارلوت اصلا نمی خواست به کیت فکر کنه.

به هر حال اون اجازه نداشت پاش رو از گلیمش دراز تر کنه.البته به عنوان زن کیت،میخواست بدونه که اون کجاست. تا الان ایسی دیگه فهمیده بود که اونا به جای یه اتاق خواب مشترک دو تا اتاق جدا دارن.اگر چه هیچی نمی گفت ولی این از توی صورتش می شد خوند.

اتفاقات دیشب به شارلوت دید جدیدی داده بود.از اعماق دلش قبول داشت که از قبل عاشق کیت بوده ولی الان اون رو باید از قلبش بیرون کنه و اصلا نمی شد انکارش کرد یا بهش فکر نکرد.

شارلوت بخاطر همه چی کیت رو مقصر می دونست .اگه کیت اینجوری رفتار نمی کرد ،شارلوت رو مجبور نکرده بود تا به زور باهاش باشه،مجبورش نکرده بود تا تن به این ازدواج بده اونم تاحالا کیت رو فراموش کرده بود.اگر چه می دونست واقعی نیست اما توی سرش آرزو می کرد کاش این ازدواج واقعی بود.بخاطر رفتار کیت اصلا جای هیچ بخششی براش نبود.شاید اونم شارلوت رو میخواست ولی فقط به این دلیل که اون خیلی دم دستش بود و بدردش می خورد .شارلوت از اینکه جایگزین ورونیکا کالینز باشه، متنفر بود.

تأحدودی تونسته بود بدون اینکه عموش آسیبی ببینه از پس این ماجرا بریاد.

البته یه جایی از قلبش یه حسی بهش می‌گفت اگه همه چیز رو برای برت تعریف می‌کرد اون می‌تونست بهش کمک کنه. اگر چه اون ممکن بود عصبانی بشه، چون اصلاً نمیتونه نسبت به چنین چیزایی آروم بگیره و شانس خیلی خوبی بود چون اسمش رو کامل نگفته بود و برای همینم عصبانیت کیت نسبت به عموش ممکن بود، بیشتر بشه.

یه قایق سریع و سیر تندرو قرمز به اسکله بسته شده بود، شارلوت با خودش فکر کرد این همون چیزیه که کیت راه فرار خونده بودش. با احتیاط طناب رو گرفت و دعا کرد وقتی داخلش می‌ره تلو تلو نخوره و تو آب نیفته. نفسی کشید، فقط باید قایق رو می‌روند، این کاری نداشت.

ایستاده بود و با لمس بدنه‌ی آهنی قایق به آب نگاه کرد، وقتی که صدای پایی پشت سرش شنید، به اطراف نگاه کرد و "دان سیگال" دید که بهش نزدیک می‌شه.

__اوه، صبح بخیر!

دان لبخند بزرگش رو کنترل کرد و وقتی با اون چشمای مشکوک ریز شده کنار شارلوت ایستاد، گفت:

__صبح بخیر خانم لندور، روز خوبیه، زود بیدار شدین!

شارلوت با لبخند گفت:

__می‌خواستم یه نگاهی به قایق بندازم و یه سواری داشته باشم اما کسی اینجا نیست.

__باشه مسئله ای نیست شارلوت !

دان نیشخند زد:

__نمیدونم رئیس بذاره یا نه، اما شانسم رو امتحان میکنم. ازش اجازه می‌گیرم.

شارلوت نداشت اون با کیت تماس بگیره و گفت اون که نمی‌تونه براش کاری بکنه و به قایق قرمز خیره شد. کنار دان احساس خجالت می‌کرد و دلش می‌خواست به خونه برگرده.

دان به شوخی گفت:

__شما آدم رو اغفال می‌کنید !

دان با نیش باز شده ای که هیجان توش بود به اون نگاه کرد و شارلوت یه شورتک سفید پوشیده بود که پاهای باریکش رو خوب نشون می داد و موهایش رو دم اسبی پشت سرش بسته بود.

شارلوت گفت:

_خب ، من اینطوری احساس نمیکنم.

همه مردا به این اندازه هیز بودن؟! اول کیت و حالا دان سگال!

شارلوت گفت:

_این... این خیلی هیجان انگیزه، راحت می تونم روی آب برونمش.

اون فهمید گند زده و برای اینکه از زیر نگاه اون چشم سفید در بره و شرش کم بشه دنبال کلمه گشت.

_قایق رو می تونم ببرم !

دان فوراً اضافه کرد:

_این اشکال نداره تا وقتی که شما خیلی دور نشین.

شارلوت سرتکون داد و گفت :

_به این راحتیا هم نیست !

شارلوت فهمید که نمیدونه چطوری یه قایق رو برونه . تو دام افتاده بود و احساس گرفتار شدن کرد، اون حتی نمی تونست یه ماشین رو برونه!

_ فکر می کنم شما با قایق ها بزرگ شدین. من تو یه شهر کوچک تو انگلستان زندگی می کردم. روی زمین...

_من شما رو می رسونم، مشکلی نیست.

دان با اشتیاق گفت: رئیس امروز نیست. اون ممکنه بعداً برگرده ، اما وقت داریم.

نه کیت اونجا نبود.

اون کجا رفته بود؟ لازم نبود کیت زیاد فکر کنه.اریک حتما سر کار بود و هر کاری که به عنوان وکیل می خواست انجام بده به کیت نمی گفت ؟

وکیلا رفتن دفترشون، زناشون خونه موندن. خیلی طول نکشید تا حدس بزنه که کیت کجاست. ولی با دیدن ورونیکا که با کیت دست تو دست داشتن می اومدن دست از فکر کردن برداشت.

شارلوت با خباثت گفت:

-تو اینجایی!

دان با نیش باز گفت:

-عالیه.

کیت با صدای بم گفت:

-کارت تموم شده؟

دان سرش یه ضرب بالا گرفت و معلوم بود هیچوقت با این لحن باهاش حرف نزدن.

انگار شارلوت هم فهمیده بود که کیت عصبانیه ولی خیلی سرد نگاهش کرد.

دان در عوض با خوش اخلاقی بهش گفت:

-نتونستیم پیداتون کنیم. شارلوت خیلی دنبالتون گشت.

کیت چشماشو باریک کرد و به دان گفت:

-راضی به زحمت نیستم که همسر مزاحم اوقاتت باشه! فک کنم اگه این دور
و بر نگاهی بندازی کارهای دیگه ای داشته باشی که باید انجام بدی.

_باشه.

در کمال تعجب شارلوت متوجه شد دان کمی شوخ طبعیش گل کرد:
_انگار یکی اینجا سگ شده.

اون، شارلوت رو از قایق بیرون آورد ، یک لبخند کوچک طعنه آمیز بهش زد و
قایق خاموش رو به دستشون سپرد.
شارلوت تلاش کرد همون کار رو بکند ، اما نتونست،این فراتر از حدش بود.

_دان رو تحریک نکن!

کیت ، بازوش رو گرفت اما شارلوت دستش رو تکون داد.

__اون باهام مهربون بود و بهم لطف کرد.

شارلوت در حالی که عصبانی بود سعی داشت خودش رو از چنگال اون آزاد کنه. کیت همیشه اون رو ناراحت و عصبانی می کرد .

__می تونم درک کنم چرا!

کیت بازوش رو فشار داد و چشماش توهین آمیز روی پاهای باریک شارلوت رفت.

__چه انتظار داری وقتی اینجوری لباس می پوشی؟ یه نگاه به خودت بنداز تو لختی و برای اون یه زن س. ک. س. ی هستی!

شارلوت با آرامش اظهار کرد :

__اوه، می خواستم دان رو اغوا کنم.

کیت چشماش رو تهدید آمیز روی هم گذاشت :

__می کشت .

کیت امروز صبح انقدر خوش تیپ و بدخلق به نظر می رسید که جرات نمی کرد خیلی از نزدیک بهش نگاه کنه. قلبش دوباره اون چکش عجیب و غریب رو تو دست گرفته بود و هی می کوبید، خصوصا وقتی دید چشمای کیت از روی تن اون بالا اومد و سینه های بزرگش رو دید زد، کیت نرمش کرد.

__ که می خواستی چرخ با قایق بزنی هان؟

کیت با آرامش این رو پرسید.

__ خیلی راحت ترتیبش رو میدیم همسرم.

کیت با بلند کردن شارلوت به داخل قایق خیز برداشت و اونو رها نکرد. موتور قایق رو پیش از اونکه شارلوت بتونه نفس بکشد، روشن کرد. شارلوت سریع نشست و به میله چنگ زد چون متوجه ی خشم کیت شد، می خواست یه چرخش صبحگاهی زیبا روی آب داشته باشه. شارلوت یهو متوجه شد اگه یکی اون رو با یه مرد دیگه اینجوری می دید چقدر ممکن بود، براش بد بشه. به جای ورونیکا شارلوت باید کنارش باشه! اون روی سگ کیت بالا زده بود.

قایق کمابیش خالی شده بود، با سرعت زیاد بالا و پایین می شد، آب روشن می پاشید و کیت عین یه ناخدا داشت قایقرانی می کرد. سعی داشت شارلوت رو بترسونه، شارلوت می دونست این تنبیهی برای حرف زدنش با دان بدون اجازه ی

کیت بهاش عین آدم رفتار نمی کرد و خون شارلوت داشت به جوش می اومد.

تقریبا به ساحل رسیدن و با عصبانیت قایق رو نگه داشت. شارلوت همش در تلاش بود تا آرام و راحت به نظر بیاد، جوری که انگار از اون قایق سواری لذت برده ولی ته دلش هم باید قبول می کرد که لذت برده. این اولین بار بود که زندگیش به خطر افتاده بود و خیلی ترسناک بود. پوستش براق و زیبا شده بود، چشمای خاکستریش هم برق میزد.

کیت غرید:

_انگار خیلی بهت خوش گذشته لعنتی نه؟

حالا که لازم نبود همه ی توجه ش به قایق سواری باشه، شارلوت رو بغل کرد.

-بله که خوش گذشت. خیلی ازت ممنونم. شاید دوباره بعدا امتحانش کنیم. نه؟

کیت به صورتش نگاه کرد و به لباش که به لبخند باز شد ولی چیزی نگفت. شارلوت میدونست که باید برن و نگاهش رو از کیت گرفت.

شارلوت چرخید و بهش نگاه کرد و گفت:

چرا وایستادیم؟

میخوام باهات حرف بزنم، ایسی همیشه در حال جاسوسی کردنه و دان هم اونجا وایساده و هی با تو لاس میزنه!

من حوصله ی سخنرانیات رو ندارم!

شارلوت از سر جاش بلند شد. با اینکه به شدت اذیت شده بود ولی کیت نادیدش گرفت و سرگرم قایق شد. دستاش مدام در حرکت بود تا قایق رو نگه داره. شارلوت از خداهش بود که بتونه نگاهش رو از دست های اون بگیره و بهش نگاه نکنه ولی نمی تونست.

بالاخره کیت دست از قایق کشید و دقیقاً کنار شارلوت ایستاد و بهش خیره شد.

بی حرکت بهش خیره بود و چیزی نمی گفت .

کیت هم شورتک پوشیده بود و با تی شرت سفید و آبی خیلی تیپ ورزشی و آمریکایی ای زده بود.

کیت گفت:

-میدونم از لباسم خوشش میاد.

ولی شارلوت بازم بهش نگاه کرد و چیزی نگفت. نگاهش رو به جایی وسط
سینه ی اون ثابت نگه داشته بود.

-آره، خیلی فرانسوی به نظر میای.

خندید و گفت:

-چی؟؟ چطورم!!

یه لحظه به صورتش نگاه انداخت:

- بخاطر تیپ اسپورت میگم.

دستش رو دور کمر شارلوت انداخت و اون رو سمت خودش کشید توی
چشماس نگاه کرد و گفت:

-تیپ فرانسوی؟؟

شارلوت می دونست که کیت قراره بوشش کنه ولی انگار که دستش رو خونده بود، پس رهانش کرد و این خیلی عجیب بود.

از اینکه هر دو پاهاشون لخت بود شارلوت به لرزش افتاد. با اینکه آماده ی هرچیزی بود ولی جرعت هم نمی کرد یه قدم ازش دوربشه.

کیت گفت:

-یه راس میرم سر اصل مطلب شارلوت، دان رو تشویق یا اغوا نکن!

شارلوت عصبانی لب زد:

-من اغواش نمی کردم! اون رفتار دوستانه ای داره، منم باهاش خوب رفتار می کنم.

کیت اخم کرد و گفت:

-کم مونده بود فقط بگیره بوست کنه!

گونه های شارلوت از خجالت سرخ شد و سریع گفت:

-نه خیرم، نمیخواست اینکارو بکنه. اون زیر دست تو کار میکنه میفهمی؟؟

کیت با صدای خشدارش گفت:

-اون یه مرده!گوردن هیچی درباره ی مردا بهت یاد نداده؟؟

شارلوت قبل از این که کیت بتونه ساکتش کنه گفت:

-نه!ولی تو خوب یادم دادی مردا چجورین!

آروم گفت:

-کافی نیست،قبل از اینکه درس درستی بهت بدم و بتونم حالیت کنم، اشکت دراومده!

شارلوت گفت:

-معذرت میخوام ولی هیچکاریش نمی تونم بکنم.این واقعا تهوع آورده!

و این یه اشتباه بود.وقتی که اون اخم و نگاه عصبانی کیت رو دید، تازه فهمید چی گفته و تلاشش برای اینکه زودتر از دستش فرارکنه ناموفق موند.اونو با بی رحمی سمت خودش کشید،با یه حرکت شارلوت رو به بدن محکم خودش چسبوند.

-که اینطور!

دست و پاهای شارلوت از ترس می لرزید. بعد از دیدنش امروز صبح شارلوت هم همین رو میخواست، عصبانیتش از حسادت بود ولی نمی‌تونست از لذت بودن با کیت دست بکشد.

کیت تکون نمی‌خورد، نگاه خیرش رو به چشمای شارلوت دوخت جوری که انگار داشت ذهنشو می‌خوند و برای چند لحظه اون رو کمی دورتر از خودش نگه داشت؛ و به همه جاش خیره نگاه کرد.

کیت نفسش رو بیرون داد و گفت:

_خیلی خب شارلی، تو دوست داری خطرناک زندگی کنی!

کیت، شارلوت رو باز با دستای قوی سمت خودش کشوند.

دستش رو بالا آورد و صورت اون رو قاب گرفت. زمزمه کرد:

-تو بهم گفتی حقه بازم، ولی خودت حقه باز تری شارلی! جفتمون عین

همیم. خیلی کشته مرده ی منی ولی بازم تظاهر میکنی اینجوری نیست، این دروغه همسر کوچولوی خشن من. با این که داری می لرزی ولی دلت برام غنچ می‌ره!

لب باز کرد تا بگه اون مثل کیت نیست ولی خیلی دیر بود،لباش رو با بوسه ای محکم بهم دوخت که تموم کننده ی جنگشون بود.شارلوت روزهای زیادی منتظر این لحظه بود،به اندازه ی کل عمرش.

انگار کل خیانتایی که تا الان بهش کرده بود رو فراموش کرد،فکر ورونیکا لابه لای بوسه هاش محو شده بود.

درحالی که شارلوت رو روی چمن ها می خوابوند ناله ی آرومی کرد و گفت:

-کیت!

بوسه هاش روی خط فک و گردنش ادامه پیدا کردن و همزمان دکمه های بلوزش رو باز میکرد

شارلوت با خودش فکر کرد که کیت خیلی اذیتش کرده بود.اون همه ی لذت ها رو براش زهر کرده بود و هنوزم جلوی زبونش رو نمی گرفت .زیر اجبار و فشار لبای کیت هیچ رحمی نبود و ترس و لذت برای شارلوت باهم قاطی شده بود.حالا کامل روی زمین خوابونده بودش و دستاش دو طرف شارلوت گذاشته بود.قبلا هم اون رو به زور گرفته بود و بوسیده بود، ولی این بار فرق داشت.وقتی کیت با احساس مالکیتش بالاتنه ی کیت رو به چنگ درآورد شارلوت آهی کشید.

-نکن، لطفا بس کن!

به شارلوت خیره شد و آروم گفت:

-تو زن منی شارلی. من با تو ازدواج کردم. توی محضر تو بهم بله گفتی عین بقیه ی عروس ها. حتی اگه ازم متنفر باشی ولی تو بله گفتی شارلی. تو تا وقتی بخوامت مال منی و لعنتی من خیلی بد می خوامت.

به صورتش نگاه کرد و دستاش رو آروم حرکت می داد، دقیقا می دونست که قراره باهاش بجنگه. سرشو پایین آورد و نوک یکی از سینه های سفت شدش رو به دندون گرفت.

کیت سرش رو بالا آورد و به بدنش نگاهی انداخت :

-لاغر شدی...

ولی شارلوت میدونست که چقد از اینکه لاغر شده کیت لذت می برد .

-با اینکه خیلی داری میلرزی ولی بدنت الان از هر وقت دیگه ای جذاب تر و شاداب تره.

با هر کلمه ای که میگفت هیجان شارلوت بیشتر می شد و چشمای خمارش داشت کیت رو هیپنوتیزم می کرد .

زمزمه کرد:

-شارلی چشمات دارن داد میزنن که تو من رو میخوای!

رک بهش گفت:

-نه!

کیت به خودش نزدیکترش کرد، صورتش رو نزدیک صورت شارلوت کرد و گفت:

-الان بیشتر از همیشه وقتشه که باهم بخوابیم!

و بعد لباس رو به لبای شارلوت چسبوند. حالا شارلوت تلاش می کرد که ازش جدا بشه و فقط دستای قدرتمند کیت اون رو محکم نگهداشته بود، بدنش رو برای هدایت اون تگون می داد .

بهش دستوری گفت:

-بهم بگو منو می خوامی شارلوت!

درحالی که به شدت داشت اغوا می شد اصرار کرد:
-نه!

کیت توی لباس زمزمه کرد:
-بهم بگو!

شارلوت آرزویش بود که کیت عاشقش باشه، بهش عشق بورزه و باهاش آروم و خوش رفتار باشه ولی این محال بود.
اون کیت بود و این واقعیت نداشت!

بوسه هاش عمیق تر و طولانی تر می شدن. اون بدون هیچ اجازه ای کار خودش رو می کرد. اون شارلوت رو میخواست و خیلیم میخواست. این کیت برای شارلوت آشنا نبود. اون از قدرتش خبر داشت و همینم باعث میشد نتونه ازش فرار کنه.

آخرش قرار بود چی بشه؟

شارلوت فقط برای این اونجا بود تا قرارهای کیت و ورونیکا رو ماست مالی کنه؟

نمیخواست نشون بده که چقدر عصبانیه، تو دلش به خودش می گفت نمی خواد
این خبر به گوش ورونیکا برسه. توی آغوش کیت خودش رو تکون داد و
دستاش رو توی موهای اون فرو کرد.

یهو رفتار کیت عوض شده بود و خوب رفتار کرد، دستاش رو دور شارلوت
حلقه کرد و از روی زمین بلندش کرد تا به خودش نزدیکترش کنه .

-عسلم؟ ببخشید اگه ترسوندمت. برای یه لحظه فراموش کردم که تو چه موجود
کوچولویی هستی.

دستای کیت لرزش داشت و شارلوت باید به خودش یادآوری می کرد که
قرار بود چیکار بکنه.

با حرص گفت:

-من کوچولو نیستم!

لبای کیت به لبخند باز شد:

-تو عین یه پیشی کوچولویی، یه پیشی کوچولوی لوند و جذاب. خیلی سخته که
ازت دست بکشم شارلی.

سرشو پایین آورد و سمت یقه ی شارت برد. شارلوت برای یه ثانیه لذت برد
ولی زود یادش اومد که اصلا چرا زن کیت شده.
نفرتش رو به یاد آورد و به عقب هلش داد:
-کیت بس کن!

کیت سرش رو بالا آورد و به شارلوت خیره شد:
-شارلی؟

انگار کیت نمی خواست باور کنه که هر چی که بخواد رو نمی تونه داشته باشه.
خیلی آدم عجیبیه! چشماش یهو روی شارلوت دقیق شد، با اون نگاه آبی
همیشگیش که حالا متفکر بود، گفت:
-شارلی، میتونم همینجا و همین لحظه ترتیب رو بدم!

شارلوت زمزمه کرد:
-هیچ شکی ندارم که می تونی به زور باهام اینکارو بکنی و بهم تجاوز کنی.

با فکر به اینکه چقد کلماتی که گفته میتونن خطرناک باشن از ترس چشماش
رو محکم بست.

-ولی از بعدش رابطه ی بین ما عوض می شه .وقتی استفادت از من تموم بشه
من رو نادیده می گیری .تو قادری هر کاری بکنی و من واقعا از این متنفرم.

می تونست خشمی که توی تن کیت شکل گرفته رو حس کنه، کیت می تونست
فقط با نگاهی شارلوت رو ذوب کنه.

ادامه داد:

-تو بودی که برامون قانون تعیین کردی. حالا خودت نمی تونی همه چیزو
درست انجام بدی. اگه می دونستم قراره اینجوری پیش بره هیچوقت اینجا نمی
اومدم حتی بخاطر عمو جو!

-چشمات رو باز کن!

کیت انقدر خشن این رو گفت که بلافاصله حرفش رو گوش داد، چشماشو
کامل باز کرد تا بتونه خوب ببیندش.

دوباره غرید:

قطعا تو بدترین دروغگوی روی زمین نیستی! ولی تو یه ثانیه خیلی بهم نزدیک شدی. چه مرگت شده شارلی؟

شارلوت نگاهش رو ازش گرفت و گفت:

فقط از این متنفرم که تو ازم قوی تری و من هیچکاریش نمی‌تونم بکنم، ولی می‌تونم با صراحت بهت بگم پس دارم بهت میگم!

از اینکه نیمه برهنه بود گونه هاش سرخ شده بودن و کیت توی یه حرکت عصبانی لباسش رو تن شارلوت کرد و تا آخرین دکه ای که بست، نگاهش رو از سینه های شارلوت نگرفت.

باشه شارلوت. اینجوری جواب دادنت رو نادیده می‌گیرم، ولی حرفت توی ذهنم می‌مونه. محض اخطار هم بهت میگم که انقدر من رو تحریک نکن. بهتره اون پاهای لخت هم پوشیده نگه داری، چون خیلی وسوسه برانگیزی!

بعد ناهار خیلی سرد اعلام کرد که باید با پرواز بره و تا روز مهمونی برنمیگرده. یه لیست از مهمونا داد دست شارلوت و رفت. اون لحظه جرعت نکرد از کیت چیزی بپرسه ولی از ایسی ممنون بود که بهش روحیه می‌داد. اونا با هم برای مهمونی برنامه ریزی کردن و همه چیز رو آماده کردن. آشکارا ایسی میخواست

که شارلوت، خانم لندور باشه. همه چیز طبق برنامه آماده شد. کیت به شدت میخواست که شارلوت از کارهایش احساس پشیمونی کنه.



عروس شرطے

نویسنده: پاتریشیا ویلسون

مترجم: شینف

فصل نهم

ورونیکا، به شارلوت زنگ زده بود و علاوه بر اینکه اون رو متعجب کرده بود، بهش گفته بود می‌خواد ببیندش.

شارلوت گفت:

_ نگرانم که چرا کیت هنوز برنگشته.

قبل اینکه حرف دیگه ای بزنه، ورونیکا به سردی حرفش رو برید :

_اوه، میدونم شارلوت، واقعاً اگه اون اینجا بود، به هیچ‌وجه نمی‌اومدم. مردم یه چیزایی میگن، فکر کنم شنیدی، هی هم داره شایعه از این خونه به خونه دیگه گسترش پیدا میکنه و همه میدونن.

شارلوت متوجه شد ورونیکا بهش طعنه نمیزنه بلکه با لبخند نحسش داره حقیقت رو توی صورتش می‌کوبه و هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کنه، بلکه داره اون رو به بازی می‌گیره .

شارلوت خودش به اون راه زد و با دهن بست لبخند زد، این کارش به همون اندازه احمقانه به نظر می‌رسید که بتونه مدیریتش کنه .

__بینم خیال داری به بالتیمور بری یا نه؟

ورونیکا بعد از یه نگاه دقیق به اون اضافه کرد:

__من حتما می رم، می خوام یه لباس جدید برای این مهمونی داشته باشم نمی تونم اینجوری برم. میتونم توام تو این حین به بالتیمور ببرم . تو هم می تونی لباست رو... اوه، فکر کنم تو لباس شب زیاد داری درسته؟

بله ، شارلوت فکر کرد. هنوز سه تا لباس داشت که اونا رو اصلا نپوشیده بود ، یکی از اونا رو تا حدی برای پوشیدن تو جشن های آینده ش جا داده بود . کیت بهش یه حساب بانکی و کارتهای اعتباری داده بود ، اما قصد نداشت دیگه بیشتر از این به اون بدهکار بشه.

__من لباس برای پوشیدن زیاد دارم و واقعا وقتشم ندارم ورونیکا تا باهات بیام، اونم درست وقتی که کیت مجبور شد بره و من دست تنها مهمونی رو ترتیب دادم.

ورونیکا به تندی گفت:

__ می تونی اون رو با خیال راحت به ایسی واگذار کنی. اون روال کارها رو بلده میدونه چطوری پیش بردش. هیچ چیزی اینجا خراب نمی شه . یه روال خوب

برای هر کاری که تو مارکلند اتفاق می افته، وجود داره. اگه این سنت ها رو تغییر بدی ، کیت عصبانی می شه.

تا اون لحظه ، شارلوت کوچکترین قصدی در اینباره نداشت. هرچند الان دیگه لازم شد انجامش بده.

شارلوت زمزمه کرد:

__ مطمئنم که ایسی بهم کمک میکنه و راهنمایی می کنه چیکار کنم. اگه اشتباهی هم بکنم کیت فقط می خنده و عصبی نمی شه. کیت با من مهربونه و ازم دلخور نمی شه.

ورونیکا برای رفتن بلند شد. تا حدی اون رو سر جاش نشونده بود، شارلوت یه امتیاز رو به خودش داد.

__ مشتاقانه منتظر مهمونیم. شجاعتت رو تحسین می کنم. امیدوارم از دست اون مرد کل شق خشمگین در امان بمونی.

شارلوت با صدای بلند اضافه کرد و گفت:

__ اوه ، زیاد شجاع نیستم. کیت ازم مراقبت می کنه نگران خشم اون نباش.

ورونیکا از اونجا رفت.

اون ایده های زیادی برای مهمونی داشت، همه اون ایده ها باعث حیرت ایسی شده بود.

ایسی با نگرانی گفت:

__ما همیشه کارها رو این شکلی انجام می دادیم.

__پس حالا وقت خوبی برای شروع تغییر روش های قدیمیه .

شارلوت محکم این رو گفت و مصر بود.

__وقتشه مهمونی رو به یه سرگرمی بزرگ تبدیل کنیم.

__آقای کیت این رو نمی خواد و دوست نداره اینکار رو بکنیم.

ایسی ناله کرد و شارلوت محکم روی عملی کردن ایده ش پافشاری کرد.

__آقا لندور خودش من رو آزاد گذاشته تا مهمونی رو برگزار کنم. همه چی رو،
رو به راه می کنم . ما اون رو با لباسهای راحتی و فانتزی برگزار می کنیم.

__لباس فانتزی! مگه چه نوع مهمونیه؟

ایسی مثل کیت بهش نگاه کرد و شارلوت برای پافشار رو ایده ش آماده شد.
اون برنامه های خیلی شرورانه ای داشت و به ایسی اجازه نمیداد مانع ش بشه.

__یه مهمونی با لباس فانتزی جاییه که باید لباس فانتزی بپوشی.

دان سگال با سر بهش سلام کرد اشاره کرد و به داخل آشپزخانه اومد.

__خب، متوجه شدم.

ایسی دلخور شدن کیت رو به شارلوت رسوند، اما اون یکباره متوقف نشد:

__تا وقتی متوجه باشی چیکار کنی خوبه، زیر درخت ها چراغ بزنید.

شارلوت عین یه عاشق پیشه ی رمانتیک لبخند زد و اضافه کرد :
اگه بتونیم سطح زمین رو بالاتر بیارم، تبدیل به جایگاه رقص میشه.

دان قبل از اینکه ایسی بتونه نفس خودش رو برای خالی کردن عصبانیتش بیرون بده ، از پشت میز آشپزخونه اش همونطور که وجود پرشور و شوقش ، شارلوت رو شادش کرده بود، به شادی اون هیجان داد و گفت :

__یه مغازه همین نزدیکاست می تونه یه کف موقت دو تیکه برامون درست کنه و برای کف جای رقص کمکمون کنه.

__بدون شلوغ بازی و نق زدن انجامش بدین.

شارلوت دستور داد :

__فقط کف و چراغ ها.

__خب حالا... منظور من اینه که... وقتی به مهمونی "خانم شارلوت" فکر می کردی، این فکر برای رقصیدن به مغزت خطور کرد؟

ایسی این رو گفت و اینبار دان رو مورد حمله قرار داده بود.

__نه ، اما فکر می کنم خوب باشه ، و اگه نه بیرون خونه می تونیم داشته باشیمش، کمی از قوانین روتین سفت و سخت سنتی بیرون بیایم بهتره.

ایسی با صراحت ایده دان رو تأیید کرد و گفت:

__صحیح!

دان پیشنهاد کرد:

__یه باند پنج تیکه هم می‌تونیم از تو شهر بیاریم.

__اوه ، دان! می‌تونی اینکار رو بکنی و همینطور ترتیب کف زمین رقص رو بدی؟ و از اونا پرسسی میتونن بهمون چراغ بدن؟ این باعث می‌شه که من تو وقتم صرفه جویی کنم و به همه ی کارها برسم .

ایسی سر تکون داد:

__خیالت راحت من انجامشون میدم.

__برای کل ماه اینجوری بخوایم برنامه ریزی کنیم، جواب گوئه. دیشب هوا معتدل بود اینم در نظر بگیریم.

شارلوت برای چند ثانیه به حالت رسمی ای که تو شرکت با کارمندا برخورد می‌کرد ، دراومد و گفت:

_خب پس ، دان؟ می تونیم همه ی اینها رو بهت واگذار کنیم؟

_البته ، خانم لندور، من فوراً به اونا رسیدگی می کنم!

دان برای انجام کارها اون رو ترک کرد ، اما شارلوت برای ایده ای که به مغزش خورد اون رو متوقف کرد.

_اوه ، دان! میخوام سکوی رقص کنار خونه باشه. دور از محل فرود بالگرد که هر وقت آقای لندور اومد غافلگیرمون نکنه و برنامه بهم بریزه.

دان نیش خند زد:

_بله خانم.

ایسی افکارش رو به آرومی بیان کرد:

_مطمئنم یه گندی بالا میاره، دان خیلی بی دست و پاست این کارهای سوپرایزی هم چیزی نیست که از پشش بریاد. چون ما تا حالا درخت چراغ کاری نداشتیم.

_اولین بار برای همه چیز وجود داره.

شارلوت قاطعانه این رو گفت و برای انجام کارهایش راه افتاد و ایسی رو ترک کرد. اولین باری بود که زورگویانه و بدون منطق با کسی حرف میزد، نه این که کینه توزانه بگه، اما مصمم بود این کار رو انجام بده!

وقتی که شارلوت به برت زنگ زد اون با خوشحالی دعوت رو قبول کرد ، و بعدازظهر شنبه با یه پرواز به اینجا اومده بود ، شارلوت به طرف چمن ها دوید تا برت رو ببینه. صورتش از خوشحالی، بشاش و درخشان بود و می دونست حداقل تو قلب برت جایی باز کرده. قلبش با دیدن کیت که داخل کابینه، می خواست از سینه ش بیرون بپره و اون رو بغل کنه اما به قلبش اجازه اینکار نداد و به جاش پدر بزرگ کیت رو بغل کرد و فقط لبخند کوتاهی به کیت زد.

برت لبخند زد:

__نوه ی جدیدم چگونه؟

برت اون رو تحت الشعاع قرار داد و شروع به هدایت اون به خونه کرد ، بدون اینکه به شارلوت اجازه بده صبر کنه و به شوهرش توجه کنه.

کیت یهو بلند گفت:

-از قیافش معلومه حسابی سرش شلوغه که برای دیدن شوهرش هم وقت نداره!

به محض اینکه شارلوت چرخید تا به سمت کیت بره برت محکم مچ دستش رو گرفت که باعث تعجب همه بود.

-تو قراره همیشه اون رو ببینی. من تازه دیدمش! انقدر حسود نباش پسر!

این زورگویی کاملاً مناسبش بود و شکی نیست که برت این رو دوست داره و از هر فرصتی پیش می اومد سعی داشت به کیت زور بگه. شارلوت با شور و شوق همراه برت وارد خونه شد.

وقتی شارلوت تنهایی به اتاقش رفت، کیت این شانس رو آورد بخاطر کله شقی هاش دوباره وظیفه ش رو بهش یادآوری کنه.

_حواست به من هست؟

شارلوت وسط اتاقش ایستاده بود که کیت داخل شد و قبل از اینکه بخواد اون رو دستمالی کنه در رو پشت سرش بست.

_سعادت این رو پیدا نکردم تا وقتی رسیدی به استقبال بیام و ببینم سفرت
چطور بوده و...

شارلوت با رفتن به طرف کیت این رو گفت و عصبانیت از صورت کیت محو
شد.

_حالا ازم بپرس!

کیت یه قدم به جلو برداشت و مثل پرنده ای توی قفس گرفتش.

_اما اول بذار نشونت بدم وقتی جلوی بقیه نادیده م میگیری، مجازاتش چیه.

کیت بازوهای شارلوت گرفت و جلو خودش کشیدش و ناله خشمگین اون رو
نادیده گرفت.

_برت تو این خونه جایگاه دوم رو به دست میاره!

کیت عصبی ادامه داد :

و جایگاه دوم تو زندگیت! تو با من ازدواج کرده ای ، نه با رئیس پتروشیمی
سانفورد، و دوباره فراموشش نکن!

صورتش رو به اون چسبوند، انگشتانش رو بین موهای پر پشت شارلوت برد و
لبش رو با بوسه ای عصبانی که نفس شارلوت رو ازش گرفت ، گرفتار کرد.
تقلای اون بیهوده بود و کیت تا وقتی که خودش نمی خواست، ولش نمی کرد.
کیت با چشمای آبی جئی بهش خیره شد ، هنوز دستهای شارلوت رو محکم
گرفته بود.

هی ، شارلوت خوبه !

کیت با طعنه این رو گفت ، و شارلوت چشمش رو بست تا اشک هایی که
یکبار آشکار شدن رو مخفی کنه.

اشتیاق لرز آوری شارلوت رو دربرگرفته بود، اما اون آرزو داشت کاش این حس
متقابل بود و کیت هم اون رو دوست داشت. بوسه سخت و نابخشودنی کیت،
به جسمش آسیب نزده بود بلکه به روحش صدمه زده بود . شارلوت خیلی
دلش برای اون تنگ شده بود ، اما ممکنه آینده ش به این بستگی داشته باشه
و بهش آسیب روحی بزنه. ولی اگه با کیت همکاری نمی کرد ، همیشه تو این
حالت مجازات شدن قرار می گرفت و اون عموش رو به زندان میفرستاد.

این فقط همکاری نبود ، بلکه مسئله مرگ و زندگی بود. کیت چیزهایی رو دوست داشت که شامل ورونیکا هم می‌شد. شارلوت قصد داشت همه چیز رو تغییر بده ، تا واقعاً تو زندگی کیت دخالت کنه و نقشی داشته باشه...و مهمانی فقط اولین قدم بود. شارلوت نمی تونست اجازه بده همه چیز مثل گذشته باشه.

__ ازت متنفرم ، کیت!

شارلوت با عصبانیت زمزمه کرد و فهمید که اصلاً کار درستی نکرده.

کیت تهدیدش کرد:

__چشمات رو باز کن و دوباره حرفت رو بگو !

شارلوت به آرامی چشماش رو باز کرد و با اشکهایی که روی مژه هایش می درخشید ، تا حدی عصبانی و تا حدودی مستاصل به نظر می رسید. برای یه لحظه به هم نگاه کردن و بعد شارلوت دست کیت رو گرفت. کیت سرش رو خم کرد و لبای شارلوت رو دوباره بوسید.

روی لباس آروم زمزمه کرد:

-چرا شارلی؟ تو دلت برام تنگ شده بود!

دوباره بوسه های آرومی روی لباس گذاشت.

-میخوای بهم بگی که منتظرم بودی و دلت میخواست برگردم خونه
پیشته؟ آره شارلی؟

دستاش دور کمر شارلوت حرکت کرد و زیر لباسش رفت تا گرمای تنش رو
حس کنه، بوسه هاش محکم تر شد.

کیت سرتق و با لحن دستوری گفت:
-بهم بگو شارلی!

دستاش رو دور شارلوت حلقه کرد.

شارلوت زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود. خیلی زیاد کیت.

دیگه بیش از این صبر نکرد و لباس رو روی لبای شارلوت گذاشت و عمیق بوسیدش. شارلوت دستاش رو دور گردن کیت حلقه کرد و تظاهر رو کنار گذاشت و از شرایطی که توش بود لذت برد. هی داشت به خودش می گفت که باید کیت رو ببخشه ولی خب فقط داشت خودش رو گول میزد. با گریه ازش جدا شد.

کیت با صدای خشدارش پرسید:

—چون ترسیدی اینجوری رفتار میکنی یا چون نمی خوای ؟

نفس نفس می زد و شارلوت می دونست که الانه که کیت کنترلش رو از دست بده و از کوره دربره.

صدای در زدن اومد و بعد صدای ایسی شنیده شد:

—خانم شارلوت؟

درحالی که کنار می رفت زمزمه کرد :

—این سوال رو دوباره می پرسم شارلی.بهتره جواب بدی!

حالا شارلوت فهمید که جنگیدن با کیت خیلی سخته چون همه طرف اون بودن حتی خود شارلوت.

انگار پادرها مونده بود. سعی میکرد از زل زدن توی چشمای کیت طفره بره، انقدر خجالت می کشید که نمی تونست با کیت حرف بزنه، کاملاً معلوم بود که کیت اشتباه برداشت کرده و انقدر عصبانی بود که معلوم بود فقط به احترام حضور برت ساکت مونده. اگه اینطوریم بود شارلوت هیچوقت فرصتش رو نداشت تا با پدر بزرگش تنها باشه، چون هر جا می رفت کیت یه قدم عقب تر دنبالش می رفت. اینجوری که پیدا بود اصلاً نمیداشت با برت حرف بزنه.

بخاطر برنامه های شب هم خیلی استرس داشت. به موقع دعوتنامه ها رو فرستاده بود، لباس خانم ها آماده بود و آقایون باید کت و شلوار معمولی می پوشیدن. جای نگرانی نداشت. چیزی که نگران کننده بود تلفن هایی بود که بعدش بهش خواهند زد ولی خب نمیتونست بگه که بهش خوش نخواهد گذشت. به همه ی خانم ها زنگ زده بود و بهشون دقیق گفته بود چه جور لباسی برای شب باید بپوشن. این یه سوپرایز برای شوهرش بود. حتماً همه خوششون می اومد و شارلوت اینو میدونست.

به ورونیکا زنگ نزد اگر چه که اونم دعوت شده بود ولی اصلاً توقع نداشت ورونیکا یهویی سر و کلش پیدا بشه. انگار یه تیر رو میخواست به دو نشون بزنه. مهمونی بزرگ و ویژه ای بود به خصوص که می دید ورونیکا جدا از بقیه وایساده. دختره ی عفریته ! اگر چه قبلاً کیت، ورونیکا رو میخواست ولی دیگه از امشب از این خبرا نبود. میدونست که کیت حتماً عصبانی میشه. حالا که ورونیکا متفاوت لباس پوشیده بود هر جا میرفت همه ی توجه ها رو به خودش

جلب میکرد و اگر میخواست کنار کیت باشه خیلی ضایع میشد. شارلوت میدونست که این آخرین باره، به محض تموم شدن جشن وساییش و جمع می‌کرد و به سمت انگلیس می‌رفت .

رفت تا برای جشن آماده بشه، و در اون مدت همه چی طبق برنامه مهیا شد. برای کیت همه چیز عین همیشه عادی بود و از اینکه بخواد به بقیه فکر کنه خیلی بدش می‌اومد. بعدا میتونست خوشحالی کنه ولی فعلا امشب همه ش برای شارلوت بود، البته اگر میتونست اضطرابش رو کنترل کنه خوب میشد.

شاید کیت همون اول ازش دوری نکنه ولی کم کم بالاخره از دست اون اذیت می‌شد. خیلی معصوم به نظر می‌رسید. حداقلش این بود که کیت ازش ناامید نمی‌شد و عموش هم اینجوری در امان می‌موند.

ایسی جلوی زبونش رو گرفت. اون چیزی درباره ی تماس هایی که شارلوت گرفته بود نگفت ولی میدونست امشب قراره همه چی متفاوت باشه. این جشن بزرگتر از چیزی بود که کیت فکرش رو می‌کرد. برای اولین بار بود که ایسی بی صدا به شارلوت نگاه می‌کرد .

توی اون لباس سفید دنباله داری که از لندن خریده بود با دامنی که پف داشت و بالاش تا سر شونه هاش قرار گرفته بود و سر شونه هاش لخت

بود. موهایش خیلی مرتب پیچیده شده بود و صورت و گردن باریکش رو به نمایش می‌داشت.

حالا کاملاً آماده شده بود. اصلاً توقعش رو نداشت اما صدای کیت رو شنید که بهش نزدیک می‌شد .

وارد اتاق که شد گفت:

-شارلوت اونا باید خیلی زود اینجا برس! کجا موندی...

ولی شارلوت هنوز توی حمام وایساده بود و در رو قفل کرده بود و عین یه مجرم قایم شده بود، یکم می‌ترسید که باهاش روبرو بشه.

-الان میام!

کیت عصبانی گفت:

-عجله کن! اخمو نیای پایین!

بیرون رفت و درو بهم کوبید.

اخمو؟؟ باخودش فکر کرد که الان خیلیم شاد و شنگوله، چرا اخمو باشه؟
از این حرفش یکم عصبانی شد و به بیرون جست زد. گوشوارهای الماسش رو پوشید و از اتاق خارج شد. صورتش می درخشید. ایسی از بین مهمون هایی که تازه رسیدن، رد شد و عین یه مجرم به شارلوت زل زد.

—خانم شارلوت، برای یه لحظه فک کردم روح دیدم!

ایسی چرخید و دستشو رو قلبش گذاشت و شارلوت به سمتش دوید.
شارلوت گفت:

—انقدرام رنگ پریده نشدما!

ایسی تحسین گرانه نگاهش کرد.

شارلوت مجبور بود بپذیره که این موضوع از قبل بهش هشدار داده شده بود ، و نگاهش ناگهانی نرم شد. آیا این آرامش قبل از طوفانه؟ دست کیت گرم بود و اصلاً ترسناک نبود و لبخندش در حالی که اون رو به جلو هدایت می کرد مثل یه الماس بزرگ می درخشید. دست شارلوت تو دست اون بود.

نمی تونست از این بهتر باشه چون ورونیکا و اریک همون لحظه اومدن ،
ورونیکا تو درگاه ورودی ایستاد و به اونا نگاه کرد. انگار شارلوت کسیه که باعث
شده احساسش جریه دار بشه.

_اریک، خوشحالم که شما به موقع اومدین.

کیت با لبخندی که داشت کش می اومد این رو گفت.

_امشب یه خورده تغییرات داریم. کار شارلیه، یه باند و چراغ درخت جور کرده.
من نمی تونم صبر کنم تا ببینم برت تو صف رقص با شارلوت می مونه.

اریک خندید و گفت :

_اون می تونه پشت سر من بمونه !

احساس می کنم انگار باید با یه کالسکه و اسب به اینجا می اومدم ! از این
چیرا خبری نیست ؟

اریک تعظیم کرد و دست شارلوت رو بوسید و وارد مهمونی شد. کیت به
سختی لبخند زد.

کیت زمزمه کرد :

_اون نمی دونسته؟

به دنبال حرفش چشمانش به ورونیکا و لباسش افتاد:

_ نمی دونستی لباس فانتزیه؟

اریک قبل از اینکه ورونیکا بتونه حرفی بزنه جواب داد :

_اوه، اون میدونست.

اگرچه شارلوت تعجب کرد که ورونیکا می تونه دوباره حرف بزنه ، اون خیلی عصبانی بود.

اریک با لبخند سرگرم کننده ای پرسید:

_ اون فکر می کرد که لباس فانتزی کمی کلاشو پایین بیاره ، مگه نه عزیزم؟

اریک اضافه کرد:

فکر نمی کردم با این لباس بیاد. جای تعجب داره.

صورت ورونیکا گیج به نظر می اومد.

_ خانما همه شون عاشق دامن پفین. اونا معمولاً تو این چیزا زیاده روی میکنن. فکر می کنی اونا توطئه ای تو سرشون دارن؟

کیت گفت:

-تو اینجوری فکر میکنی!؟

دست شارلوت رو محکم فشار داد.

ورونیکا با نگاه مثل یخ سرد، به شارلوت که داشت بهشون خوش آمد می گفت نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

-واقعا برازنده ی این خونه هستی شارلوت!

شارلوت زمزمه کرد:

-مرسی.خوبه که این لباس رو همراهم آوردم...

کیت متفکر به جفتشون نگاه کرد و بعد به سمت بقیه ی مهمون ها رفت و اونا رو تنها گذاشت.

یهو شارلوت با نگرانی گفت:

-کیت درباره ی جشن...

فورا کیت برگشت و دستشو گرفت.

اروم گفت:

-الان وقتش نیست عزیزم.

لبخند جذاب و خوشحالی روی لباش بود.

-بعدا دربارش حرف می زنیم. فکر کنم وقتی همه رفتن خونه هاشون باید مفصل باهم حرف بزنیم.

و کیت یهو زیر خنده زد.

- چراغونی کردن درختا و یه پیست رقص وسط باغ؟ میخوام بدونم اگه یهو
بارون بگیره چی میشه؟

با گونه های سرخ شده از خجالت گفت:

- ایسی گفت بارون نمی گیره!

کیت گفت:

- فقط یه احتمال. زودباش بریم داخل. اون تو حدودا ۶۰ نفری دارن خودشون رو
میکشن تا فقط تورو ببینن.

شارلوت زیرکانه جواب داد:

- یادت نره که اونا تو رو هم میبینن.

از اونجایی که نگاه های برت همش به اونا بود کیت خم شد و گوش رو بوسید
و زمزمه وار در گوشش گفت:

- شبیه یه رویایی شارلی. حواس هیچکس به من نیست!

این یه موفقیت بزرگ بود و ورونیکا فاصله ش رو حفظ کرده بود و با هر کس که میخواست با اریک حرف بزنه حرف می زد. شارلوت عصبانی بود. به نظر می رسید میخواد کل شب دست کیت رو بگیره و یکی پس از دیگری رقص با بقیه رو رد کنه. نقشه ش خیلی مسخره بود ولی کیت انگار دلش کتک می خواست .

شارلوت دستشو دور بازوی کیت محکم کرد و با کج خلقی گفت:
- خیلی داره بهم خوش می گذره !

کیت با قاطعیت بهش گفت:
- بایدم بهت خوش بگذره شارلی! چون لیاقتش رو داری.

از کیت پرسید:
- جشن رو دوست داری؟

خیلی سریع موضوع رو عوض کرد.
هر حرکتی که کیت انجام می داد به نظر می رسید که دل شارلوت رو می لرزنه ، و اون مجبور بود واقعاً سخت تلاش کنه تا تمام مدت بهش زل نزنه. این سخت تر از چیزی بود که فکر می کرد ، چون همش کنارش بود. انتظار داشت

که کیت مستقیماً بره سمت ورونیکا ، اما کامل مشخص بود که کیت انقدرها هم احمق نیست.

-فوق العادست! از اینکه بینم همه ی این آدم‌ها دور برت جمع شدن خوشم میاد. باعث غرورش میشه. الان بیشتر به خاطر تو اومده اینجا. خوشش میاد دور و بر تو بپلکه!

شارلوت همه ی مشکلاتش رو فراموش کرد و با تعجب گفت:
-دوست داری اکثراً برت اینجاها باشه؟

کیت سرشو پایین آورد و نگاهش کرد و گفت:
-آره میخوام. گول رفتارهای ما رو نخور. به هر حال ما به هم دیگه اهمیت میدیم. برت بعد از فوت والدینم من رو پیش خودش بزرگ کرد. ما به جز همدیگه کسی رو نداشتیم.

شارلوت با آرامشی دلسوزانه گفت:
-متأسفم نمیدونستم.

کیت لبخندی زد و گفت:

-نباش.من الان تو رو دارم ، شارلی!

شارلوت مات و مبهوت و نگران از صدای ناگهان مصمم کیت بهش نگاه کرد. منظورش از این حرف چی بود؟ با این حال کیت بهش نگاه نمی کرد و یه لحظه گذشت که بالاخره برت احساس نارضایتی کرد و خواستار اجازه برای رقص شد.

شور و شوق زیادی برای مهمونی به وجود اومد و به همه خیلی خوش می گذشت تا جایی که برای تشکر پیش کیت و شارلوت می اومدن.

-میشه بزودی دوباره جشن داشته باشیم کیت؟

یه دختر جوون که با دوست پسرش و خانوادش اومده بود از کیت این رو پرسید.

کیت خندید:

-باید این مسئله رو با شارلوت هماهنگ کنی.این چیزا ربطی به من نداره.

دختر ذوق زده از شارلوت پرسید:

-میتونیم شارلوت؟

شارلوت لبخندی زد و گفت:

-وقتی یکم استراحت کنم و نفسم برگرده آره.

احساس کرد واقعا یه مهماندار موفق بوده. همه به جز اون خوشحال بودن! نگاهش سمت ورونیکا رفت و لرزی به تنش افتاد. اونم خوشحال نبود.

شارلوت به برت گفته بود که خسته ست، ولی برت هیچ آثاری از خستگی در اون نمی دید.

برت در حالی که دستش رو دور شونه ی شارلوت مینداخت، بهش گفت:

-دختر خیلی خوبی رو گرفتی کیت!یه مهمونی رو خیلی باشکوه برگزار کرد!تم لباس عالی بود!شاید تو سن اون این دومین مهمونیش باشه ولی عالی برگزارش کرد.

کیت باهاش موافقت کرد:

-به نسبت سنش خیلی عاقله.

و شارلوت مخفیانه نگاهش کرد. ظاهراً به اندازه کافی عاقل نبود. اون قرار بود با ورونیکا دیده بشه و با هم بیرون برن. در عوض با شارلوت موند و نقشه های ورونیکا رو خراب کرد و کل شب باعث شد ضربان قلب شارلوت بالا بره.

تقریباً دیگه از خستگی داشت بیهوش می شد و نزدیک تخت خوابش بود. جواهراتش رو درآورد و موهایش رو باز کرد. درست عین یه بچه عصبانی بود و از همه چیز جشن و شادیش عقب افتاده بود. این مهمونی موفقیت بزرگی داشت ، موضوعی که برای سالیان طولانی مورد بحث قرار خواهد گرفت. کیت باهاش خوش رفتار بود، و حالا همه می گفتن که چقدر نسبت به همسرش خوب رفتار میکنه.

کیت بدون درزدن وارد شد ، دقیقاً همون وقتی که شارلوت داشت سعی می کرد زیپ لباسش رو باز کنه، و با عصبانیت دور خودش می چرخید.

-میشه بری بیرون؟

کیت معقول گفت:

-فکر کنم قرار بود حرف بزنیم.

شارلوت شروع کرد به شونه کردن موهایش و گفت:

-با تو حرفی برای گفتن ندارم .

کیت گفت:

-امشب موفقیت بزرگی بود شارلی.نمیدونم چرا اینقدر عصبانی هستی.چیزی اشتباه پیش رفته؟

-چیزی نیست.وقتی من چیزی رو برنامه ریزی می کنم ، به درستی انجام می شه!

-پس چرا اینقدر اذیتی؟فکر کردم عالی بود و برای برت هم همینطور بود. این فقط بهترین مهمونی بود که ما برگزار کردیم ، و تو حتی از ایسی هم بهتر بودی. البته ، ورونیکا که اومد خلقت و جشنت رو کمی خراب کرد ، نه؟ مهم نیست ، دفعه بعد موفق میشی.

شارلوت عصبانی شد و آرامشش بهم ریخت و گفت:

-من دوباره زحمت نمی کشم! اما دیر یا زود ، بالاخره یکی میفهمه که شما دو تا چقدر با هم وقت میگذرونین ، اونوقت دیگه ازدواجمون بیخوده و من آزاد میشم که برم.

کیت آروم گفت:

-من این کارو بخاطر اریک انجام می دم. بهت هم گفتم شارلی. پس اعتمادت کجا رفته؟

شارلوت فریاد زد:

-اگه جرعت داری اسم کلمه ی اعتماد رو به زبونت بیار!

بعد صداش رو پایین آورد ، چون فهمید که برت هنوز توی عمارت مونده.

-از همون روزی که اولین بار دیدمت ، چیزی برای اعتماد وجود نداشت. و تحت هر شرایطی، حتی وقتی با دان خیلی خوب حرف میزدم نزدیک بود من رو تقریبا بکشی! تو مثل آدمای روانی قایق رو تگون میدادی! تو جای هیچ اعتمادی برای من نداری! ما قرار بود مثلا هر دو بخشی از این معامله باشیم!

کیت آروم گفت:

-تا جایی که من میدونم موفقیت امشبت غیرقابل قبول بود. در مورد دان هم، میشد حسادت رو توی چشمای سبزش دید. تو رو برای خودم می خوام و از اون آدمای خونسردی نیستم که یه گوشه وایستم و دست رو دست بزارم

لبخند بزنم تا هر کی به خودش اجازه بده چیزی رو که می خوام، تصاحب کنه.

شارلوت زمزمه کرد:

-تو... نمی تونی اینو بگی!

از گرما گر گرفته بود ، و مطمئن بود که حتی کمر و شونه هاش هم از گرما قرمز شده.

-میبینی که میتونم بگم. اینو قبلاً هم گفتم.میدونی که می خوامت ،لعنتی!

عصبانی اضافه کرد:

-نمیتونم ازت دست بکشم شارلی .

شارلوت به سرعت بهش یادآوری کرد:

-این یه معامله ست!

و چرخید تا باهاش روبرو بشه.

-من فقط اینجا که برای نجات عموم یه گروگان باشم.

کیت تو چشماش زل زد و آرام گفت:

-معامله بی معامله!

درحالی که کل تنش می لرزید با چشمای گشاد شده از تعجب گفت:

-میخواهی چه بلایی سر عمو جو بیاری؟

نمی دونست که قصد کیت از گفتن این حرف چیه. شارلوت بالاخره موفق شده بود؟ موج بزرگی از غم و پشیمانی توی چشمان شارلوت حلقه زد ، و کیت با اون نگاه جدیش که باعث لرزش پاهای شارلوت میشد براندازش کرد.

کیت بهش اطمینان داد:

-کاری به جو ندارم. جو به من مربوطه ، یادت نره!

شارلوت گفت:

- نیست...نه...

کیت گفت:

-من با برادرزاده ش ازدواج کردم.

چند ثانیه در سکوت به همدیگه نگاه کردن تا اینکه کیت بهش نزدیک شد و شارلوت رو بغل کرد.

-با من بخواب ، شارلی!

با صدای بمش ادامه داد:

-من تو رو می خوام!

محکم به نشانه ی نه سر تکون داد و گفت:

- نمی خوام! نمی تونم باهات بخوابم!

سرتق این رو زمزمه می کرد ، اما کیت فقط اون رو به خودش نزدیک تر می کرد ، کیت زمزمه کرد:

-تو زن منی شارلی.

شارلوت درحالی که می لرزید گفت:

-نه خیر نیستم! من واقعا زنت نیستم!

میتونست بالا رفتن تپش های قلب کیت رو حس کنه، و از این خوشحال بود که چنین تاثیری روی کیت داره.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-من می خوام این ازدواج رو واقعی کنم. می خوام اینجا بمونی. لعنت بهت شارلی، من بهت عادت کردم! عادت کردم که باهم دعوا کنیم ، که ازت مراقبت کنم ، که ببوسمت! من نمی تونم دست از بوسیدن تو بردارم! مطمئناً تاحالا دیگه متوجه شدی؟

سرشو توی موهای شارلوت فرو کرد و بعد، انگار که قادر به مقاومت نبود، بوسه هایی روی شونه ی شارلوت نشوند و دستش رو زیر لباسش برد. دستانش محکم تر شدن ، تمام بدن شارلوت می لرزید.

کیت اروم شروع به باز کردن زیپ لباس شارلوت کرد.

حرکاتش خیلی اغواگرانه بود و باعث می شد شارلوت ناله های ریزی کنه. سینه های شارلوت رو در دست گرفت.

شارلوت اصرار کرد:

-تو...نمیتونی.

کیت نیشخندی زد و گفت:

-جفتمون خوب میدونیم که این کارو می‌کنم .

شارلوت رو برگردوند و لباسش رو در آورد ،همزمان گونه هاش از خجالت سرخ شد، با دستاش سینه های شارلوت رو لمس کرد. شارلوت چشماش رو بست ، کیت سرشو پایین برد و با دندوناش به جون بالاتنه ی اون افتاد.

ناله های شارلوت متوقفش کرد و لباس رو روی لبای شارلوت گذاشت و زمزمه کرد:

-با من ازدواج کن ، شارلی!امشب!همین حالا!

شارلوت زبونش بند اومده بود.یه جایی گوشه ی ذهنش ، زنگ خطری به صدا در اومده بود، صدایی که داشت ازش می‌پرسید داره چه غلطی میکنه و بهش یادآوری می‌کرد که کیت چقد تاحالا بهش بدی کرده، ولی رفتار اغوا کنندش نمیداشت درست تصمیم بگیره و به اون صدا گوش بده.

شارلوت بی صدا لباش رو روی لبای کیت گذاشت و اینجوری بهش نشون داد که جوابش چیه.

گرسنگی ای که روزها در حال رشد بود درونش منفجر شد و او با اشتیاق به کیت جوابی داد که به نظر می رسید کیت رو هم به وجد آورده. انگار اون هم توقع چنین جوابی ازش نداشت و حسابی تعجب کرده بود.

کیت نفسی کشید و گفت:

-شارلی دیگه راهی برای فرار نداری. من همین حالا می خوامت.

شارلوت لبای مضطربش رو روی لبای گونه ی گرم کیت گذاشت ولی بدن کیت تمایل به بوسیدن بیشتر داشت ،پس سرش رو کج کرد و لباشو به بازی گرفت.

کیت با دستش سر شارلوت رو نگه داشت ،بغض شارلوت توی گلو و لابلای بوسه ها خفه شد،در ادامه کیت لباسای خودش رو تک تک درمی آورد.

شارلوت با وحشتی که توی صداش بود گفت:

-کیت!

انگار اصلا صداش رو نمی شنید و به زحمت شارلوت رو سمت تخت هل داد.

شارلوت به سختی تلاش کرد تا جلوش رو بگیره و گفت:

-ما نمیتونیم اینکارو بکنیم.

به آینده فکر کرد ، اما کیت چونش رو گرفت و به زور دهنش رو باز کرد ،
بوسه هاش طولانی و عمیق تر شد.

نوازش های کیت اونو وادار به اطاعت می کرد ولی توی سرش پر از فکر
بود.انگار باکره گیش قرار بود نابود بشه.

با صدای بمش زمزمه کرد:

_حالا شارلی،من رو همراهی کن.

روی دستان دوست داشتنیش شارلی رو بلند کرد

شارلی از درون گر گرفته بود و خاطرات گذشته توی سرش مرور میشد. بدنش
قدرت نداشت و هیچ ترس دیگه نداشت.رنگ آبی روشن چشمای کیت، کل

دنیای شارلوت رو پر کرده بود ، و نیازی که توی چشمش بود، اجتناب ناپذیر بود.

کیت اون رو به آتش کشیده بود. شارلوت وقتی کیت اون رو بغل کرد و با نزدیکی، باعث شد زیر دلش تیر بکشه، گریه کرد.

درد شیرینی که اون رو به میلیون ها تیکه تقسیم می کرد ، توی بدن شارلوت پیچید و کیت سعی کرد با لب گرفتن از اون، صدای جیغش رو خفه کنه. شارلوت تو شیرینی این لحظه غرق شد و احساسش از همه دنیا دور شد.

_شارلی.

کیت با گاز گرفتن از اون اسمشو صداش زد. تمام دنیا توی سر شارلوت چرخید و با در هم پیچیدن شدن بدن هاشون، کیت اون رو محکم نگه داشت، تمام بدن شارلوت شروع به لرزش کرد.

شارلوت به اوج خودش رسیده و میخواست دوباره به اون نقطه برسه.

اشک هاش از گوشه ی چشمای بسته ش روی صورتش جاری شدن.

دقایق به کندی چندساعت گذشت اون نمی تونست تصور کنه که با کیت خوابیده، وقتی به عقب نگاه کرد، متوجه شد اون بین بازوهای کیت جایگزین ورونیکا شده ، قرار بقیه چطوری بهش نگاه کنن؟ به خودش اومد.

_شارلی.

کیت اسم اون رو زمزمه کرد و شارلوت ناچار چشم باز کرد. اشک هاش بهش هجوم آوردن

. حالا این مرد به راحتی اون رو تصرف کرده بود. عصبانیت تمام وجودشو فرا گرفت. اون با ذهنی سالم به بستر این مرد اومده بود، با حس بدبختی و وحشت از تخت بیرون دوید و خودشو توی دستشویی انداخت و قبل از اینکه کیت بهش برسه، در رو بهم کوبید.

شارلوت مطمئن بود که وقتی درو باز کنه و بیرون بیاد، کیت رفته. اما کیت منتظرش وایساده بود و شارلوت رو در آغوش گرفت و روی دستاش بلندش کرد و به سمت تخت خواب برد و روش ملحفه های خنک انداخت. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده بود و جفتشون رو خسته کرده بود، اما شارلوت از اینکه کیت بعد از خاموش کردن چراغ ها کنارش دراز کشید و با دستانش که شکمش رو مالش می داد دردش رو تسکین می داد خوشحال بود. در همین حال به خواب عمیقی فرو رفت.

عروس شرطی

پاتریشیا ویلسون

مترجم شینف



فصل دهم

وقتی شارلوت لنگ ظهر از خواب بیدار شد، هنوز احساس بدن درد می کرد. یادش نمی اومد چطور به خواب رفته ولی فقط یادش بود که کیت اون رو روی دستاش بلند کرده بود و به تنش گرما داد و تمام احساس بدی که داشت رو تسکین داده بود.

کیت شلوار جین سفید پوشیده بود و حالا داشت تی شرت آبی پررنگی رو از روی سرش رد می کرد و می پوشید. شارلوت بدون شرم و خجالت بهش زل زده بود اما یهو به خودش اومد و گونه هاش از خجالت سرخ شدن و روش رو برگردوند.

-هنوز خوابی شارلی؟

کیت هم داشت به شارلوت نگاه می کرد، چشماش رو باریک کرد و پوزخندی زد. شارلوت از اینکه مچش رو گرفته بود بیشتر خجالت زده شد. خاطرات دیشب به ذهنش هجوم آورد و لذتی که هر دو شون رو فرا گرفته بود. چی شده بود؟ عصبانیت بود؟ یا حالا که دستش به ورونیکا نرسیده بود، شارلوت رو جایگزین کرده بود؟

کلماتی که گفته بود رو به یاد آورد. کیت قرارداد رو منحل کرده بود ولی هنوز شارلوت رو پیش خودش نگه داشته بود.

کیت ورونیکا رو هم اینجا نگه می داشت ، مخلوطی از احساسات جورواجور اون رو دربر گرفتن و دیدگاهش رو تغییر دادن. شارلوت می دانست از این پس هر روز با این وضعیت از خواب بیدار میشه ، می دونست که شب رو تو آغوش کیت گذرونده ، اما این تنها زمانی ممکن خواهد بود که ورونیکا در دسترس کیت نباشه.

-شارلی؟

برای یه لحظه شارلوت برای داشتن اون بی قرار شد ، یا به نظر می رسید ذهنش رو کیت درگیر کرده. مثل یه بزدلِ دروغگو از نگاه به چشمای کیت خودداری کرد.

کیت با یه اه غلیظ کنار تخت شارلوت نشست. یه لحظه قبل از اینکه شارلوت رو نشسته توی بغلش بکشه گفت:

-شارلی درباره ی دیشب...

لب های شارلوت منقبض شد:

-ترجیح میدم دربارش حرف نزنیم!

بدنش از به یاد اورن اینکه چطوری با کیت احساس راحتی و عشق می کرد به
رعشه افتاد. کیت متعلق به اون بود.
کیت رفتار اون رو بد برداشت کرد و زمزمه کرد:

-شارلی!

با دستاش موهای شارلوت رو به عقب نوازش کرد و سرش رو به داخل شونه
ی اون کشید ، نگاهش به طرز عجیبی محافظ کارانه بود.

_ما باید درباره ش حرف بزنیم.

-نه!

تو بغل کیت منقبض شد. اگه اون میخواست الان بهش بگه که اشتباه کرده و
بابت کارش پشیمونه و به جاش پاداشی بهش میده، اون هیچ توضیحی نمی
خواست و نمیخواست بدونه!

کیت با عصبانیت سرش رو بلند کرد و لحظه ای به شارلوت خیره شد . این صدای خشن شارلوت بود که وقتی چشماش رو روی هم محکم بسته بود و تو بغل کیت بدن بی نظرش منقض شده بود، شنیده.

-من نفهم نیستم، نفهم منظورت از کار دیشب چی بوده.

کیت مستاصل گفت:

_میدونم اذیت کردم ولی...

کیت ناگهان حرفش متوقف کرد و شارلوت رو که از زیر دستش عقب کشیده بود، روی تخت گذاشت.

کیت به تندی گفت:

-اگه پاشی شلوارت رو بپوش برای نهار می برمت بیرون.

کیت جلوی در ایستاد:

_یادت نره امروز مهمون داریم!

نگاه تحریک شده اش با دیدن شارلوت که نشسته بود و محلفه رو تا زیر چونه ش بالا کشیده بود، شعله ور شد. دو چشم نقره ای شارلوت پر از آشفته گی بود.

—برت رو باید با خودمون ببریم.

کیت با احتیاط اضافه کرد:

—فکر کنم اینجوری تو هم احساس امنیت بیشتری کنی.

کیت بعد از اینکه بیرون رفتن کنار نهر با غذایی که ایسی براشون گذاشته ، منتظر شدن. اونا قصد داشتن با کشتی به سمت آبهای گسترده ی خلیج چسپایکه برن.

شارلوت خیلی خوشحال بود که برت با اوناست. اون هنوز در مورد شب گذشته، خجالت زده بود ، هنوز هم گیج و نگران بود و نمی تونسست به چشمای کیت نگاه کنه اما وقتی اون حواسش نبود دزدکی نگاهش می کرد چون این کار اجتنابناپذیر بود.

وقتی داشتن آماده می شدن که برن، ورونیکا و اریک هم سر رسیدن ، اریک یه لباس مردونه پوشیده بود و ورونیکا یه لباس ورزشی ابریشمی پوشیده بود که هم رنگ جین آبی شارلوت بود اما رسمی و شیک.

کیت گفت:

__درست به موقع اومدین.

با وجود اینکه برت نگاه تهدید کننده و وحشتناکی به اونا کرد، کیت به ورونیکا نگاه کرد. اریک با وجود جوی که اونجا حکم فرما بود، اما از چیزی خبردار نبود. اینجوری بود که کیت برای گذروندن روزشون برنامه ریزی کرده بود که برت رو از باب ورونیکا خاطر جمع کنه و ورونیکارو تو چشم اون خوب جلو بده.

شارلوت و برت با اخم به ورونیکا نگاه می کردن، چون کیت به نوبه خودش از ورونیکا استقبال کرد. برت می دونست بهتر حتی ذره ای کار کیت رو تایید نکنه.

حتی شکلی که ورونیکا روی عرشه نشسته بود، دارای جذابیت ، آشنایی بود، اگرچه به نظر می رسید کیت نادیده ش می گیره ، اما چهره ورونیکا اغواگر بود.

آخر، اون شادی و حس خوب شارلوت کنار زد. حالا هیچ چیز از جادوی دیشب باقی نمونه بود و به شدت احساس پشیمانی و تنهایی می کرد .

با وجود این ، برت هم اونجا بود، تصمیم گرفت که کیت رو با یه عزم جدی خراب و کم محل کنه. همونطور که برا بساط خوراک آماده می‌شدن ، شارلوت تمام وقتش با اریک صحبت کرد.

اونا برای ناهار نزدیک یه جزیره پوشیده از درخت، لنگر انداختن که توی آفتاب غذا بخورن.

-اِه، مثل قدیم نه کیت؟

برت بعد از لحظاتی خش دار گفت:

_یه زمان بود که تو و اریک هر دقیقه وقت اضافی گیر می آوردین روی آب می گذروندینش.

-ما دوستای صمیمی بودیم.

کیت با لبخند در جواب اریک گفت:

-درست از همون اول.

اریک با خنده ای شک برانگیز گفت:

-امیدوارم هنوزم باشیم.

کیت به آرومی گفت:

- آره، هنوزم دوستیم.

وقتی به شارلوت نگاه کرد و برای نزدیک شدن بهش به سمت اون قدم برداشت، با کلماتش شارلوت ضعف کرد.

-اما حالا بهترین دوستم باشی یا نه رو نمیدونم.واقعا فکر می کنم الان شارلی بهترین دوست منه.

ورونیکا با خنده به تندی بین حرفش رفت و شیفته به چشمای کیت نگاه کرد:

-همسرها، دوست صمیمی به حساب نمیان!

-شارلی به حساب میاد.

کیت این رو به نرمی گفت و بازوش رو دور گردن شارلوت انداخت ، مچ دستش رو زیر چونه ی اون کج گذاشت.

-من همیشه دوست صمیمی شارلیم.

شارلوت متوجه شد که به چشمای اون داره نگاه می کنه ، توی چشماش گیجی و بهت بود. سعی می کرد بدونه مزیت دوست صمیمی بودن با کیت چیه . برای یه لحظه ، عضله ای کنار دهنش منقبض کرد، و بعد لب های مبهوت اون توسط کیت پوشیده شدن . کیت جلوی همه اون رو بوسید. همه اینا بخاطر دینش به اریک بود - اره، همین بود! وقتی نگاه کیت روش باریک و دقیق شد، اشک تو چشماش جوشید.

کیت دقیق نگاهش کرد.

برت خوشحال شد ، اما کار کیت، ورونیکا رو به فکر فرو برد . بوسه و کلماتی که با اون همراه بود به نظر می رسید شارلوت رو به دور از جو اونا، سر حال آورده .

-کیت، نمیدونم هنوز اون آپارتمان توی گالوستون داری؟

-البته.اگرچه که هیچوقت تاحالا برام زحمتی نداشته، ولی یکی از همین روزها از شرش خلاص می شم .

کیت با کمترین توجه ای این رو گفت و بازوش رو دور شارلوت که به طرز حیرات انگیزی میخواست از اون دور بشه، محکم کرد.

ورونیکا با لبخندی گفت:

-همیشه از اونجا خوشم می اومد.

بعد اضافه کرد :

-میتونم یکی دو شب اونجا رو قرض بگیرم؟ میخوام برم دیدن عمم و بخاطر اسبای وحشی که تو خونشون دارن نمیتونم اونجا بمونم.

-اره، هر وقت بخوای.

کیت بی تفاوت اضافه کرد:

فقط، قبلش بهم خبر بده .

-باشه حتما.

ورونیکا به کیت لبخند بزرگی زد و این بار شارلوت متوجه ی اخم اریک شد. عصبانیت تعجب برانگیزی که توی رفتار کیت تاثیری نگذاشت.

این حقیقت برای شارلوت پررنگ شد که اون بین جمعشون یه غریبه ست ، یک شخص خارجی از گود. حتی از اینکه این همه راه برت رو به اینجا کشونده بود، خجالت کشید. احساس می کرد که انگار اون بهش ترحم میکنه، چون کیت تا ورونیکا، دردسترسه، اون رو نمی‌خواد . افکار پریشونش اون رو ساکت کردن و واقعیت از چشمان تیزبین ورونیکا دور نمود. کیت بیش از حد باهاش فاصله داشت ، حقیقتی که از چهره جالب کیت به اندازه کافی مشخص بود تا شارلوت رو اذیتش کنه.

برت همونطور درباره علاقه های تجاری برای حضور در بالتیمور صحبت کرد ، و در حالی که، حالا اینجا بود تصمیم گرفته بود تا در موردشون کاری بکنه . به حضور کیت هم نیاز بود، وگرنه اون رو مورد غضب قرار می‌داد . همانطور که اون و کیت همه چیز رو استدلال می کردن. شارلوت خیلی احساس تنهایی کرد و تصمیم گرفت زود به رختخواب بره اما با وجود اینکه دیشب دیر خوابید بود و زود بلند شده بود، خوابش نمی‌اومد.

شارلوت وقتی هم به خونه رسیده بودن کیت رو نادیده گرفته بود و در رو روش به آرومی بسته بود و تو ناامیدی و بیچارگی خودش غوطه ور شده بود .

حتی کیت ازش سؤال نکرده بود که آیا اون می خواد یه روز شهری رو که هیچ وقت ندیده، ببینه یا نه.

بعد از ظهر که ورونیکا اومد اونجا ، یه خودبینی خاص تو وجودش داشت که قلب شارلوت رو ذوب می کرد .

-هیچکس اینجا نیست.

شارلوت نگاهش رو به قهوه ه ش داد و سرش گرم اون کرد . ایسی هم با نگاهی هشدار دهنده به شارلوت از اتاق بیرون رفت.

_انتظار نداشتم اینجا باشی !

ورونیکا با اون پاهای ظریفش حضورش رو اعلام کرد و لبخند بازی زد.

-ولی تو اینجاایی. فکر میکردم مربوط به زمانیه که ما همه چی رو باز می داشتیم. میبینم که از اشاره هایی که من و کیت دیروز به هم داشتیم خبر داری. میدونی که چند روز آینده میرم به آپارتمان کیت توی گالوستون. و میدونستی که توی همون تایمی که من اونجام همزمان کیت هم غیبتش میزنه. نه؟ اون آپارتمان حسابی مفیده!

ورونیکا جمله ش با آهی رضایتمندانه تمام کرد.

-به نظر نمی‌رسه خیلی برای کیت سرگرم کننده و جذاب باشه!

شارلوت محکم این رو بهش گفت، خسته از چیزایی که با چشم دیده بود اضافه کرد:

-بهم گفته که هیچوقت تا حالا خودش اونجا نمونده!

-ولی هر از گاهی اونجا میره! شغلش یه جوریه که اون رو همه جا می بره! چطور میخوای بفهمی که اون قراره کجا بمونه؟

ورونیکا با یادآوری بلندبالایی اینو گفت و انتهای جمله ش با سوال که مطرح کرد، لبخند کوچیکی زد.

-دقیق بنال ببینم حرف حسابت چیه؟

شارلوت ، خسته تر از چیری بود که اون تصور کنه ، چون آماده بود تن لش ورونیکا رو بدون بحث و جدل بیشتری از خونه بیرون پرت کنه، حتی اگه کیت اون رو بخاطر رفتارش بکشه.

-اوه، مگه هم سن و سالتم! دست از بچه بازی بردار!

ورونیکا با خونسردی ساکت شد ولی بالاخره چهره‌ی زیباش در هم شد:

-فکر کردی میتونی آویزون مردی مثل کیت لندور بشی و خودت رو بهش بچسبونی؟اون آدمی نیست که از چنین رابطه‌ی دوستانه‌ای برای طولانی مدتی خوشش بیاد! من براش، بیشتر از یه دوستم.

شارلوت به سیم آخر زد و گفت :

_من همسرشم !

-انگار هنوز درست نفهمیدی چی میگم!من و کیت سالیان سال از یه دوست بیشتر به هم نزدیک تر بودیم و بالاین حال چون با اریک ازدواج کردم اون باهام

سرد شد ولی هنوزم همون جوهره. من فقط برای این با اریک ازدواج کردم که
دیگه قهر و دلخوری نباشه. میبینی چقدر کیت آدم عجیبیه؟!

شارلوت دروغ گفت:

-اون هیچوقت با من عجیب رفتار نمی کنه .

و اینجوری به آخرین بذر دلگرم کنده ی زندگیش چنگ انداخت.

-اره خب، چرا باهات عجیب باشه؟ به هر حال تو که زن واقعیش نیستی. اون
فقط با تو ازدواج کرد تا یه جوری بتونه رابطش با من رو ادامه بده و چون بقیه
میدونن زنش داره کارش رو ماس مالی می کنه. حتی میدونم اون بهت دست
هم نمیزنه. فقط اون بهت زیادی رو داده ولی تو فقط باید وظیفه ت رو درست
انجام بدی!

شارلوت با عصبانیت گفت :

-اشتباه به عرضت رسیده سرکار خانم! اگه فکر میکنی همش داریم تظاهر
میکنیم سخت در اشتباهی! من زن کیتیم! حتی همین لحظه هم شاید ازش
حامله باشم!

-داری دروغ میگی! کیت هیچوقت...

-من تا آخر عمرش زن همیشگی‌ش می مونم. وقتی داری میری بهش خوب فکر کن!

شارلوت به جد این رو گفت و بلند شد که با بازکردن در، راه خروج نشونش بده.

-چیزی وجود نداره که بخوام بهش فکر کنم!

ورونیکا با تلخی گفت:

-باشه! من از دست کیت عصبانیم ولی اگر انقدر احمقی که گذاشتی اغوات کنه این فقط از شانست بوده! اومدم بهت اخطار بدم. ولی انگار خیلی دیر شده.

وقتی که ورونیکا رفت ، از لاستیک های اتومبیلش وحشیانه گردو خاک بلند شد، شارلوت سالانه سالانه به آشپزخانه رفت تا ایسی رو پیدا کنه.

شارلوت با یه صدای سرد و بی تفاوت پرسید :

-ایسی، گالوستون دقیقا کجاست؟

خانم شارلوت اون توی گالفه. آقای کیت اونجا یه آپارتمان داره. تقریباً نزدیک شرکت روغن موتور، برای همین اونجا خیلی وقت میگذرونه. از موندن توی هتل ها خیلی خوشش نمیاد.

شارلوت سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و رفت.

نه ، کیت دوست نداشت تو هتل ها بمونه. اون رو خیلی خوب شناخته بود. سرگردان توی باغ رفت ، ذهنش کاملاً از هرگونه امیدی، پاک شده بود.

اون اینجا رو دوست داشت، به خودش اعتراف کرد که کیت رو هم دوست داره و بیش از اونچه که فکرشو میکرد عاشقشه. بعد از اون شب چیزای که بینشون گذشته بود، رو نمی تونست فراموش کنه.

عقلش اون موقع بهش هشدار داده بود ، اما اون رو نادیده گرفته بود. کیت بهش اجازه نداده بود حتی فکر کنه و به حرفای عقلش گوش بده. چیزهایی از این دست برای مردم معنی نداشت و اون هنوز تو عمارت کیت بود. اشک از چشمش جاری شد و روی گونه هاش جاری شد ، طی دو روز گذشته با کمبود اشک مواجه شده بود جوری که دیگه اشکی براش نمونه بود. ایا همه این احساسات برای کیت هم وجود داشت یا همه کاراش از روی شهوت و نیاز بود؟

کیت عمداً اونو اغوا کرده بود و هیچ وقت به اون و کارای که باهاش کرده بود فکر نمی کرد .

اون روی چمنهای کوتاه و سبز کنار درخت ها دراز کشید. صدای نهر حالا آرامش بخش نیست، بلکه برای اون خاطره ای ست که می تونه تا آخر عمر به خاطر بسپاره. وقتی که چشماش رو بسته بود ، تنش و درد که وجودشو گرفته بود، از بین رفت. آرنجش رو روی رد های گرم اشک گذاشت.

کم کم به خواب رفت.

اما صدای قایق، اونو از خواب بیدار کرد ، قایق قرمزی که کیت بلد بود عین یه دیونه به کارش بگیره. شارلوت مبهوت توی جاش هنوز داز کشیده بود. به هر حال کیت که با اون کاری نداشت پس دوباره چشماش رو بست ، اما صدای توقف قایق و ضربه محکم و ناگهانی به کناره آب دوباره از خواب بیدارش کرد. قبل از اینکه بلند بشه، کیت با صورت کشیده و به رنگ گچ و منقبص روی سرش رسید.

-اصلا فکر میکنی داری چه غلطی میکنی؟

کیت آهسته این رو پرسید ، تمام بدن محکمش از هجوم احساسات سرکوب شده بود.

-همه جا رو دنبالت گشتم. برت و دان دارن توی جنگل رو میگردن. حتی انتظار داشتم جسدت رو توی آب پیدا کنم...

کیت ناگهان به طرز وحشیانه ای اضافه کرد:

__مطمئنم حتی شما هم بلد نیستی !

وقتی کیت به سردی سر تکون داد، عصبانیت اون رو ول نکرد.

چرا اینقدر عصبانیه ؟ شاید حق داشت در مورد املاکش حرص بزنه . با به یاد آورد اینکه چرا اینجا ست، اشک به چشماش دوباره هجوم آورد. به نظر می رسید کیت به یکباره متوجه چهره ای به اشک نشسته شارلوت شد. کیت روی زمین نشست و شارلوت به خودش تکیه داد و تو سکوت اون رو بین بازوهایش به بغل گرفت.

__خدایا، فکر کردم از دست دادمت!

کیت جمله ش رو خش دار گفت. بازوهای سفت اون اذیتش می کردن. کیت ادامه داد:

__شارلی باید باهام حرف میزدی!

موهای شارلوت رو به کناری صاف کرد و وقتی اون خواست سرشو از شونه کیت برداره، اون بهش اجازه نداد. شارلوت اه کشید.

-ولی الان نه...الان نه...

کیت گفت:

-هر وقتی خواستی. برت الاناست کع از توی جنگل سر می‌رسه، نظرت درباره
ی یه حمام و بعدم نوشیدن برندی چیه؟!

کیت ایستاد و شارلوت رو بلند کرد و به سمت قایق حرکت کرد. شارلوت
ناگهان به خودش آمد و با احساس بازوهای اون دورش لرزید. کیت همون
کسیه که دیگه تحمل اینکه دور ورش باشه رو نداره.

-خودم میتونم راه برم!

اون تقلا کرد اما بیهوده بود چون کیت اون رو به شدت محکم تر گرفتش.

-شارلی عسلم! لطفا!

کیت بیچاره شده این رو گفت و شارلوت فکر کرد برای یه لحظه کیت رو درگیر و نگران خودش کرده . اما اون نمی تونست ببخمال تاثیر تحریک کننده کیت روی خودش بشه.

کیت، شارلوت توی قایق گذاشت و موتور رو روشن کرد، بعد جوری ناگهانی صدای بوق رو بلند کرد که شارلوت از جا پرید و از لاک خودش بیرون اومد.

-به برت خبر میدم.

کیت به طور خلاصه منظور کارش رو گفت ، صورت منقبضش در حالی که لبخند میزد، شرم آور بود.

-به حسابت میرسم صبر بده عزیزم! تو باید به خاطر بوجود آوردن این الم شنگه، تنبیه بشی. برت فکر کرده تازه عروس دوست داشتنی نوه ش فرار کرده!

شارلوت با خودش زمزمه کرد:

-اره، میخوام همین دقیقا کار رو بکنم.

کیت اما صداش رو شنید:

-نه تا وقتی من نفس میکشم عزیزم!

کیت با نقاب پوشالی سردی که به چهره زده بود جمله ش رو تمام کرد . کیت به آب درخشان و بوته و درختای اطراف خونه نزدیک شد .

قرار گرفتن تو یه گردباد باید وحشتناک باشه ، شارلوت بعدا از اینکه به خونه رفتن و کیت از اتاق برای صرف قهوه و برندی که بعد حمام قولش رو داده بود، خارج شد، تصمیم گرفت تصمیمش عملی کنه. کیت به خونه ای می رفت، که باعث اشفتهگی اون می شد. ، قبل از اینکه چیری از اون پرسه، فهمیده بود، همه چیز رابطه اون و ورونیکا حقیقته .

در اتاق به صدا دراومد، انگار که کسی داخل شده باشه. شارلوت منتظر نشده و حوله رو فوراً قبل اینکه چشم کیت یه اینج از بدن لختش بی افته و تحریک بشه، اونو دور بدنش کشید.

نفسش از شدت کینه بالا نمی اومدن ، اما چیزی توی سرش بهش تلنگر زد ، اونم دو کلمه کوچک بود "عزیزم". منظورش از این کلمه چی بود؟ چرا کیت این رو بهش گفت؟ یه امید ضعیف و گول زنک سعی داشت ، خودی نشون بده اما شارلوت به سختی اون امید واهی رو عقب روند ، چون اون هنوز نمی تونست به خودش اجازه بده که امیدوار باشه ، نه....

یه ضربه ی ضعیف به در خورد و برت داخل اومد ، وقتی دید برت رو لبه تخت نشست ، خودشون جمع و جور کرد . ظاهراً نمیتونست هیچ دلیلی برای بخشیدن کیت به خودش بده. اون خیلی سنگ دل بود.

-لعنت خدا به دل سیاه شیطون، شارلی!

برت کمی خشمگین بود.

-نزدیک بود سخته قلبی کنم واسه همین خودت رو تو دلم جا کردی! میخوای
از شر من خلاص شی دختر؟!

شارلوت سری به نفی تکون داد و لبش رو گزید تا جلو خنده ش رو بگیره.
چشمای برت اندازه مال کیت نگران به نظر می رسید.

-بزودی، یکی از همین روزا...

همونجوری که کنار شارلوت نشسته بود، تهدیدش کرد و یه آغوش خرسی
بزرگ بهش داد.

-خب بگو چت شده بود؟

برت وقتی که احساس کرد اگه بیشتر از اون، شارلوت رو تو بغلش بگیره
احساساتی میشه، بعد از یه دقیقه عقب کشید و پرسید.

-داشتی از دست کیت فرار می کردی ؟

-نه، اصلا اگه بخوام نمیتونم از دستش در برم!

شارلوت به نرمی گفت:

-دلم میخواست، ولی خب... کیت رو دوست دارم!

برت از این حرف اون غرق لذت شد و با خیال راحت نزدیک اون به تخت تکیه داد.

-پس اونجا داشتی چیکاری میکردی؟ اونم تنهایی! ایسی گفت شبیه کسی بودی که ساعت ها گریه کرده .هنوزم همون شکلی ای.

برای یه دقیقه نتونست فکر کنه که چی بگه. در حقیقت ، اون احساس خیانت و سرخوردگی می کرد ، اما برت حالا هیچ عصبانیت و دستوری تو چهره اش نداشت ، فقط یه محبت عمیق و محبت توی صورتش بود و می دونست اون کسی هست که بدون چشم داشتی و با رضایت اگه اطلاعاتی راجع به کیت و ورونیکا بخواد بدونه، میتونه ازش بپرسه.

-بهتره همه چيو بگي بهم!

- ميخوام درباره ي ورونیکا کالینز بهم بگي.

شارلوت قبل اینکه بتونه پشیمون بشه اینو پرسید و باعث شد صورت برت منقبض بشه.

برت با غیظ پرسید:

-ورونیکا برات دردرس درست کرده شارلوت؟

-داشت سعی میکرد درست کنه و حالا نمیدونم به چی فکر کنم.من خیلی کم میدونم و کیت درباره ي هیچ بخشی از زندگیش به من چیزی نمیگه.

گفتن این موضوع به برت به سختی دشوار بود و برای زندگی با کیت نمی تونست بیخيار این موضوع بشه، اون نتونست به برت بگوید که چطوری کیت اونو فریب داده تا اون برای پوششی برای راحت تر دیدن ورونیکا، استفاده کرده. اما اون مجبور بود دروغ ها رو از واقعیت تمیز بده.

-میتونی ازش بپرسی.

برت بهش زل زد و شارلوت بهش نگاه کرد.

-نه! نه، نمیتونم!

برت متعجب پرسید:

-حالا مطمئنی چیزایی که بهت گفته راست بوده؟

شارلوت سرتکون داد:

-اره ولی من حس میکنم که... که هیچ جوهره با هیچ ترفندی نمی تونم ازش
بپرسم...

-شارلوت تو زنتی!

برت به تلخی گفت:

-کیت باعث شده تو همچین حسی داشته باشی که هیچ حقی نداری؟

شارلوت قبل اینکه برت برزخی بشه و سراغ کیت بره و بعد کیت روی سر اون
خراب بشه جمله ش رو اصلاح کرد:

-وای نه! فقط... فقط اینکه...

-خیلی خب، خیلی خب!

برت به چهره مضطرب اون نگاه کرد و بهش لبخند زد.

فک کنم تو هنوز برای بودن کنار کسی مثل کیت خیلی جوون و خامی. تو انگلیسی هستی، چیزیم از شغلش که همیشه مجبوره بخاطرش ازت دور بشه، سر درنمیری.

برت بلند شد و شروع کرد به دور اتاق راه رفتن ، ظاهراً حال و هوای بد شارلوت بیشتر شد ، اما اون صحبت کرد و این همان چیزی بود که شارلوت می خواست.

-اشکال نداره عزیزم، من درباره ی ورونیکا کالینز بهت میگم. من حتی با آوردن اسم اون دختر هم فشارخونم میره بالا! از وقتی پاشو گذاشت تو این شهر اوضاع بود!

-اریک و کیت مثل برادر بودن.

اون بهش گفت:

-خانواده ی اریک به اندازه ی ما پولدار نبودن ولی اصلاً مهم نبود. امیدوار بودیم وقتی دانشکده ی وکالت رو ول کرد مستقیم وارد کاربشه. درواقع سالها در این مورد حرف زده بودیم. بعد ورونیکا با خانوادش اومد اینجا. مامانش از اون بد قلقا بود! کیت اونموقع اواخر بیست سالگیش بود، اریک یکم جوون تر بود یه دل نه صد دل عاشق ورونیکا شد.

شارلوت با رنگ پریدگی زمزمه کرد:

-کیت؟!

-خدایا نه، کیت همیشه باهوش بود! اون فهمیده بود ورونیکا از یه شهر دیگه اومده. نه عزیزم. اریک عاشق عشوه های اون شد کیت سعی کرد بهش اخطار بده چون ورونیکا چشمش دنبال کیت بود- کیت پولدار بود و بیشتر بهش می اومد. ولی خب کیت همیشه احترام ورونیکا رو به خاطر اریک نگه میداشت. ورونیکا دست از تلاش برنداشت.

هی زیرابشون رو پیش هم زد تا اینکه بالاخره اریک به یه شرکت وکالت راه پیدا کرد و نیومد پیش ما کار کنه. هیچوقت بقیه اینو نفهمیدن ولی میدونی که شارلوت، هیچکس جز اون دختر نمیخواست به دیگری آسیب بزنه. اون میخواست کیت رو عذاب بده!

برت با خوشحالی لبخند زد ولی شارلوت هنوز تو شک بود که حرفاشو باور کنه.

-درنهایت اون با اریک ازدواج کرد، ولی باعث نشد دست از تلاش برای بدست آوردن کیت برداره. باعث شد دیگه کیت اریک رو به مارکلند دعوت نکنه، خیلی شرم آورده. همش همینه، تا اینکه اون توی راه سفرش به اروپا با خودش یه همسر خوشگل آورد!

شارلوت به ارومی گفت:

-ورونیکا گفت کیت برای این با من ازدواج کرده که پیش اون برگرده.

برت ساکت شد و یهو از خشم منفجر شد و باعث شد شارلوت از جا بپره.

-اون دختره ی هرزه!

برت نگاهی به شارلوت انداخت با نگاهی برانداز کرد.

-پس هنوزم بهش فکر میکنه؟ منم خیلی بهش فکر کردم. گوش کن
شارلی، هیچوقت بین کیت و اون دختریکه هیچی نبوده!

شارلوت با اندک ترحمی به حال ورونیکا گفت:

__پس اونا هیچوقت توی آپارتمان کیت توی گالوستن باهم نموندن؟

برت لبخند بزرگش رو شکوند:

-کیت حتما میخواست ورویکا رو اونجا نگه داره تا ساکت بشه!تنها دلیلی که جلوی زبونش رو گرفته بود این بود که به اریک آسیبی نرسه،ولی من فکر میکنم به خاطر اریک همیشه همه جا به اندازه ی کافی کوتاه اومده بود،من همش حواسم به اریک بود و وقتی حواسم به یه چیزی باشه قطعاً یه جای کار میلنگه.درباره ی اریک هم همینطور بود.

شارلوت با عشقی که اریک به ورویکا داشت، با کنجکاوی دوباره درباره ی خانم پریم پرسید:

-این کار باعث جدا شدن یه زوج از هم نمیشه؟

-نه شارلی،این جداکردن یه مرد از کابوسی وحشتناکشه!اگه ورویکا به اریک اهمیت میداد به حرفش گوش میداد.وقتی به حرفش گوش نده اریک بالاخره یه روز متوجه میشه.زندگی کوتاه ولی شیرینه شارلوت!کیت این شیرینی زندگی رو با تو پیدا کرد.

کیت همون لحظه وارد اتاق شد و با صورتی که از رضایت می درخشید بین حرفشون رفت:

-همین الان با اریک تلفنی حرف زدم.بالاخره سر عقل اومده.حتماً از شنیدن حرفاش لذت می برین.اون میاد شرکت ما.ماه دیگه کارش رو شروع میکنه. برت و کیت مدتی زیادی برای شادی و تبریک به هم گذروندن که کیت یکبار متوجه شارلوت شد و با دلگرمی نگاهش کرد.

کیت اروم رو به شارلوت گفت:

-ما خیلی وقت بود اریک رو میخواستیم.

و اینجوری بود که شارلوت رو وارد حرف خونوادگیشون کرد.

-برت بهم گفت.

شارلوت به نرمی اینو گفت و سعی کرد مستقیم به تب نگاه کیت زل بزنه اما هنوز هضم چیزایی ک شنیده بود براش اسون نبود و شاید معنای نگاه کیت چیز دیگه ای باشه نه عشق... به هر حال نباید فاکتورهای دیگه رو در نظر نگیره.

-اون وکیل خوبیه، از قانون اطاعت میکنه. کاملاً میتونیم بهش اعتماد کنیم.

کیت با نگاه خجالت زده به شارلوت گفت:

-ما بهش احتیاج داریم.

بدون شک اون سعی داشت اعتمادی که بینشون کمرنگ شده، کمی با این حرف جبران کنه.

_میدونم.

شارلوت اینو گفت و فهمید که منقبض شده. از زمان ورود اون به خونه از کیت دوری کرده بود و کیت به این سادگی با چند کلمه نمی تونست کمکی به اون بکنه.

کیت بهش نیاز داشت. ورونیکا دروغ گفته بود ، اما کیت هرگز چیزی غیر از این نگفته بود که میخواد از شر ورونیکا خلاص بشه و همه شواهد جوری بود که انگار حق با ورونیکا ست.

-ام...میرم ایسی رو پیدا کنم.

برت یهو اینوگفت، انگار از نگاه خثمانه اون دوتا به هم نگران بود که قبل اینکه از اتاق بره گفت:

-شارلوت، نگران اون زن هم نباش!

کیت با نگاه سردی در رو پشت پدربزرگش که اون توصیه رو به زنش کرده بود بست.

-با برت حرف زدی؟ باعث شد بفهمی که تو همیشه از من بهتری؟ الان یه دوست جدید پیدا کردی نه؟

-من میخوامم بدونم که...که...

-بگو شارلی!

کیت با نگاهی تهدید کننده اینو گفت و بهش زل زد. ظاهرا تو آستانه از خشم منفجر شدن بود.

-من... من... باید ازش یه چیزی می پرسیدم.

شارلوت کلمات رو زمزمه کرد و یهو دلش خواست توی بغل کیت باشه.

-چیزی بود که از من نمیتونستی بپرسی؟

-نه...نه...من...

شارلوت ازش رو گرفت و نداشت کیت صورتشو ببینه.

-من اومدم انگلیس و تو رو گرفتم و حالا دارم بهاشو میدم. برت کمکت نکرد که فرار کنی؟

-من نمیخواستم فرار کنم. حداقل...

شارلوت چرخید و با عصبانیت به اون نگاه کرد ، اما خشمش خیلی زود تغییر کرد تا از نگاه چهره اش متعجب شد. اون به نظر می رسید چهره اش سخت و محکم به صورت محکم دیده شده است.

-پس چی میخواستی بدونی؟

-میخواستم درباره ورونیکا بدونم. امروز اومد، ورونیکا گفت تو و اون...اون گفت تو میری پیشش. الان میدونم که دروغ گفته، تو راستشو بهم گفته بودی که بخاطر اریک باهام ازدواج کردی، تا اونو دور نگه داری.

کیت یه قدم جلو اومد و به شارلوت نگاه کرد، بعد برای کشف حقیقت تو چشماش دقیق شد. شارلوت زمزمه کرد:

-ببخشید که بهت اعتماد نکردم کیت. اگه الان ازم بخوای برم میرم. دیگه برات دردسری درست نمیکنم...منو بفرست برم.

برای لحظه ای کیت فقط بهش نگاه کرد ، چشماش تقریباً شوکه بود و بعد از اینکه چرخید به سمت پنجره رفت ، پشتش سفت و منقبض شده بود.

-بفرستمت بری؟

کیت پوزخند زد و گفت :

-شارلی، باید برای اینکار باید بهم التماس کنی !

-خب... خب... برت نگرانته...

شارلوت جمله ش تمام نشده بود که کیت روشنش کرد.

-لعنت به برت!

کیت غرید:

-برت به ما چه ربطی داره؟

کیت عقب رفت و به پایین نگاه کرد :

-ازم متنفری شارلی؟ چون اون شب باهات اونکارو کردم ازم متنفری؟

شارلوت سرخ شد و از نگاه کردن به اون دست برداشت.

-میدونم چیا به برت گفתי، هر چی گفתי از روی بعد از حس بد اون شب بود، من حق نداشتم...

-اون... اون دیگه اتفاق افتاده...

کیت سر تکون داد.

—خود بخود که اتفاق نیفتاده. من اینکارو کردم! من تو رو اغوا کردم چون میخواستمت و میترسیدم ترکم کنی. من میخواستم اینجا بمونی ولی انگار یه پرنده رو کردم تو قفس. ازم معذرت خواهی نکن که چرا نتونستی بهم اعتماد کنی شارلی. از اول بهت دروغ گفتم، هر داستانی تونستم از خودم درآوردم تا بیارمت اینجا و باهات ازدواج کنم!

صدای کیت پراز انزجار بود.

—ولی... ولی... چه ربطی به عمو جو داشت... اون چی؟

با سوال اون کیت متعجب سر بلند کرد.

—عمو جو!

کیت نیشخند زد، کنارش نشست و دستای شارلوت رو بین پنجه های محکمش گرفت.

—درسته شارلی، جریان اون قبل از تو بود! ما به جو نیاز داشتیم. برت منو فرستاد تا اونو پیدا کنم. اون تمام کارایی که بهت گفتم رو کرده بود ولی ما برای کاری مهمتر از چند دلار بهش نیاز داشتیم. ما یه زمین داشتیم که قابل کشت نبود. اگه اون نمیتونست حاصل خیزش کنه کارما تموم بود. اون آخرین راه بود.

شارلوت گفت:

-ولی...تو اونو توی آلاسکا مخفی کرده بودی!

شارلوت احساس آرامش میکرد و نمی تونست همه چیز رو بفهمه.

کیت به نرمی گفت:

-نه شارلی!

کیت عصبانی اضافه کرد:

_اون توی گالفه. حتی میدونه تو الان کجایی و برت هم میدونه تو دقیقا کی هستی. من ازش خواستم چیزی نگه که میدونه.

کیت با فروتنی نگاهی به شارلوت انداخت و گفت:

-نباید اصرار میکردم که جو یه قماربازه. بهت نگفتم اون دوست قدیمی برته؟ وقتی فهمیدیم میتونیم یکی دیگه رو به جاش بزاریم تا روی زمین ها که گاز خطرناکی توش بود کار کنه من دیگه مایل ها از مسیر رو به سمت شما طی کرده بودم.

کیت زمزمه کرد:

-من نمیدونستم برادرزاده داره.

-پس من برات مفید واقع شدم!

شارلوت به نرمی ادامه داد:

-تا اریک رو برگردونی طرف خودت، تا...

کیت به شدت شارلوت رو تکون داد :

-نه!

-خدایا یعنی انقدر بهت دروغ گفتم که دیگه هیچوقت نمیتونم تبرعه بشم؟؟

شارلوت گفت:

-الان... الان... فقط بهم راستشو بگو!

شارلوت به دلش اجازه داد تا به اون یه کمی امیدوار بشه. کیت دستش دورش شل کرد و اجازه داد شارلوت بالاتر بیاد.

برای یه لحظه ای شارلوت رو نگاه کرد ، و بعد کیت سریع اون سمت خودش کشید و لبهای منقبضش رو به سختی رو مال شارلوت گذاشت ، بازوهای شو دور شارلوت محکم کرد، جوری که انگار نمیخواه بذاره که اون بقیه عمرش رو جایی بره.

وقتی بدن او را لمس کرد ، تمام موی بدنش از هیجان، سیخ شدن ، تقریباً انگار که یک بار الکتریسیته از بین اونا گذشته. شارلوت سرش رو بلند کرد تا مستقیم بهش نگاه کنه. کیت، اونو بین بازوهاشو نگه داشت ، احساسات مختلفی صورتشو گرفته بود . شارلوت رو که لبش با دست لمس کرد تقریباً به بوسه برگردوند و جوری محکم گرفت و بوسیدش که به نظر می رسید که هرگز این بوسه تمام نمی شه و شارلوت همه چیز رو فراموش کرد همانطور که پرنده ای رو آزاد می کرد. انگار که خوشبختی دو دستی چسبیده بودش ، انگشتای شارلوت بین موهای تیره او رفت ، بدنش انگار توی بغل محکم کیت افسون شده بود.

اون تو آرامش اغوش اون ذوب شده بود و دستای کیت به نرمی روی تمام شارلوت به عمد حرکت می کرد به آهستگی و عمداً روی او تا نفس اون بند بیاره و تصرفش کنه.

قلب اون از کیت دوباره زنده شده و وقتی سرش بالا آورد، کیت نگاهش کرد و گفت:

-عاشقتم شارلی.

به شوخی گفت:

-عاشقتم عسلم! بعضی وقتا به حد مرگ عاشقتم و نمیتونم ترک کنم!

شارلوت دهان شیرینش رو به سمت اون چرخوند.

-اوه کیت!

و سپس هدیه ای که هر مرد قابل تحسینی باید دریافت میکرد، بهش داد:

-منم عاشقتم کیت! نمیخوام هیچوقت ترک کنی.

انگشتای شارلوت در امتداد خط فک محکم ، و گردن اون چرخید ، و اونو به سمت خودش کشید ، قلب کیت از خوشی تپید.

-هیچوقت فکر نمیکردم اینو از زبونت بشنوم شارلی!

-هیچوقت فکر نمیکردم اینو بهم بگی.

تمام بدن کیت از شادی گر گرفت و لرزید.

_همیشه فکر می کردم ازم متنفری. خیلی باهات بدرفتار کردم!

بعدا که کنار هم خوابیدن ، شارلوت راجع به دیدار ورونیکا و تمام اونچه که برت درباره ورونیکا گفته بود رو بهش گفت و کیت عصبانی شده گفت:

- خیلی وقت پیش برای ورونیکا همه چیو روشن کردن، و میدونی، یه جایی ته دلم، میدونم اون عاشق اریکه. فقط احمقانه رفتار میکرد همیشه. وقتی اریک بره، ورونیکا دنبالش میره، شکی ندارم. یه چیزی رو که میدونم اینه که اون دیگه هیچوقت تو رو اذیت نمیکنه عشقم!

_اوه حالا ديگه ميتونم باهاش کنار بيام، حالا كه ميدونم تو عاشق منى.
شارلوت با خنده دستشو دور گردن كيت انداخت و عين يه خانم سبك و لوند
رفتار كرد و گفت:

-ميدونى از همون اول كه ديدمت نميتونستم ازت دور بشم. وارد اون دفتر
ميشدم تا فقط بتونم يه نظر تو رو ببينم. نميتونستم بفهمم چرا اينكارو
ميكنم! از خودم مى پرسيدم تو چى دارى كه منو سمت خودت ميكشونى!ولى
تو اصلا بهم توجهى نميكردى!

-من به حد مرگ از نگاه كردن بهت ميترسيدم.
شارلوت به اعتراض غر زد:
-وقتى ازم خواستى با هم ناهار بخوريم خيلى ترسيدم. فكر نميكردم از اين كارا
بلد باشى.

-بودم. داشتم تلاش ميكردم بدستت بيارم!
شارلوت ياد آورى كرد:
-تو منتظر فرصتى بودى كه عمو جو رو بدست بيارى.
كيت به تاييد سر تكون داد :

-من اونموقع بعد از دیدن تو جو رو فراموش کرده بودم عسلم.

بعد اعتراف کرد:

-بعد تو گریه کنان اومدی پیشم، سرتاپا خیس و مضطرب، خودت به دام افتادی! اونموقع دیگه تونستم جفتتون رو بدست بیارم.

-ای سنگدل!

شارلوت مثل اینکه مچ یه دزد رو گرفته باشه با چشمای خاکستری خطرناک نگاهش کرد و کیت شونه ای با لبخند بالا داد و به نرمی گفت:

-اره بودم!

بعد با شیطنت اضافه کرد:

-ببین منو به کجا رسوندی! عقل از سرم بردی، مخصوصا توی اون لباس خیسی که تنت بود.

شارلوت با ناراحتی سرخ شد و با خجالت پرسید :

-همون جا بود که عاشقم شدی؟

کیت لبخندی زد و گفت:

-نه عسلم! فکر کنم همون موقعی که برای اولین بار سمت من چرخیدی و نگام کردی عاشقت شدم. سخنرانی خوبی کردم، عصبانی بودم و بعد عشق عین یه چکش خورد تو سرم!

شارلوت به ارومی یاد آوری کرد:

-تو که به عشق اعتقاد نداشتی!

-شارلی، دیگه باید دست از دروغ گفتن بردارم.

کیت فروتنانه گفت:

-تو باید بهم کمک کنی.

-میتونی رو من حساب کنی!

شارلوت فوراً گفت:

-آگه برت از همه چی خبر داره و ساکت مونده پس اونم به اندازه ی تو بدجنسه! دلم نمیخواد بچه هام رو اینجوری بزرگ کنم.

کیت نفسش با حسرت بیرون داد و شارلوت محکم بغل کرد:

-یه بار دیگه حرفتو تکرار کن عزیزم!

شارلوت متعجب پرسید:

-درباره ی دروغ؟

-نه درباره ی بچه!شارلی تو بچه میخوای؟

-آره.

شارلوت اینو زمزمه کرد و چهره یهو از فهمیدن بی پرواییش سرخ شد و سرش تو بغل اون دفن کرد.

هردو اون از صدای ضربه کوتایی که به در خورد، شوکه سمت در برگشتن، برت وارد اتاق شد و نگاه جدی بهشون کرد و دید که اونا توی تخت و توی بغل هم دیگه محکم خوابیدن.

-خاک به سرم،ببخشید!

برت با عجله خیز برداشت و عقب رفت.

کیت تو تختخوابش چرخید و شارلوت رو از توی بغلش به سرعت بیرون کشید گرفت .

-دیگه حرفامون تموم شده بود!

کیت نیشخند زد:

-خانم لندور،به زودی توی تختم میخوابی،شاید کمتر بتونیم همدیگرو ببینیم!
بهتره زیاده روی نکنیم!

کیت این رو گفت و وقتی برت رفت در رو محکم بست و با رضایت قفلش کرد.

کیت به نرمی سؤال کرد :

-ما دوستیم شارلی؟

و دستهایش به نرمی روی شارلوت که به چشمای آبی و شاد اون نگاه میکرد،
خزید.

-دوستیم کیت!

شارلوت لرزان با چهره ای که از خوشی می درخشید جمله ش رو گفت.

-و عاشق همیم شارلی!

کیت لبش رو به نرمی بوسید و زمزمه کرد:

-برای همیشه عاشق همیم.

شارلوت گفت:

-برای همیشه.

وقتی که کیت با امنیت بدنش ، گرما و اشتیاق به شارلوت نزدیک شد هرگونه شک و تردیدی از شارلوت دور شد و باعث شد خودش رو کمال و تمام در اختیارش بذاره.

"پایان"